

کلاس پرندہ
نوشتہ ی اریش کسٹنر
ترجمہ ی علی پاکین



کلاس پرنده

نوشته‌ی اربش کستور

ترجمه‌ی علی پاکبین



سازمان انتشارات

کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان
تخت طاوس ، خیابان جم ، شماره ۳۹ ، تهران

تیرماه ۲۵۳۷

کلیه حقوق محفوظ است

چاپخانه درخشان

درباره نویسنده

اریش کستنر، نویسنده‌ی پرآوازه آلمانی، در آخرین سال قرن نوزدهم، در خانواده‌ای پیشه‌ور در شهر «ورسدن» به دنیا آمد.

در اواخر قرن نوزدهم که جنبش صنعتی در سراسر آلمان گسترش می‌یافت، پیشه‌وران اغلب حرفه‌ی خود را رها می‌کردند و در کارخانه‌ها به کار مشغول می‌شدند. پدر اریش هم از روستا به شهر آمده بود و در یک کارخانه‌ی چمدان سازی کار می‌کرد و همسرش در خانه برای آشنایان لباس می‌دوخت و بادر آمدن چیزی که از این راه به دست می‌آورد، به گذراندن زندگی خانوادگی کمک می‌کرد.

اریش می‌خواست آموزش‌گارشود و خرج تحصیل او برای یک خانوادگی کارگر بسیار سنگین بود، بنابراین پدرش پس از تعطیل کارخانه در منزل کارش را ادامه می‌داد، و مادرش علاوه بر خیاطی؛ آرایشگری را هم آموخت تا بادر آمد بیشتر، مخارج تحصیل اریش را تأمین کنند.

اریش کستنر هنوز تحصیلات دبیرستان را به پایان نرسانده بود که جنگ اول جهانی آغاز شد و او را به خدمت سربازی فراخواندند ولی در سال ۱۹۱۷ به علت بیماری قلبی آزاد شد و دو سال بعد به دانشگاه «ورسدن» وارد شد. بهنگام تحصیل در دانشگاه، به مقاله نویسی پرداخت و با چاپ

نوشته‌هایش در روزنامه‌ها مخارج تحصیل و زندگی خود را بدست آورد. پس از دریافت دانشنامه دکترای در رشته‌ی ادبیات، نخستین کتاب خود را نوشت که با استقبال فراوان روبرو شد و از آن پس ایش کستیر کار نویسندگی را برای زندگی‌اش انتخاب کرد.

ایش کستیر در دوران نازیها، اجازه‌ی چاپ آثارش را نداشت، اما سرزمین آلمان را ترك نگفت و بکار نوشتن ادامه داد. آثار او در زمینه‌های گوناگون مجموعه‌ی بزرگی را تشکیل می‌دهد که سهم بزرگی از آن، آثاری است که برای کودکان و نوجوانان به وجود آورده است. در همه‌ی این داستانها ایش کستیر مانند پدری مهربان برای فرزندان خود قصه می‌گوید، گوشه‌های روشن و تاریک زندگی را به آنها نشان می‌دهد، آنها را می‌خنداند، می‌گریاند و مهمتر از همه این که آنها را به تفکر وادار می‌کند.

ایش کستیر در سال ۱۹۶۰ به خاطر مجموعه‌ی آثاری که برای کودکان و نوجوانان آفریده است موفق به دریافت مدال هانس کریستن آندرسن شد.

از نوشته‌های ایش کستیر کتابهای فلفلی و آنتون و خواهران غریب توسط سازمان انتشارات کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان منتشر شده است.

پیش‌گفتار اول

گفت و گوی خانم کستنر و پسرش

این بار يك داستان کامل شب عید خواهد بود. راستش دو سال پیش خیال داشتم آن را بنویسم و بعد يك سال قبل تصمیم قطعی گرفتم. اما همانطور که می‌دانید، همیشه اتفاقی باعث تأخیر می‌شد. تا اینکه مادرم همین چند وقت پیش گفت: «اگر همین امروز آنرا نویسی از هدیه‌ی عید خبری نخواهد بود!»

تکلیف معلوم شد. فوری چمدانم را بستم، راکت‌های تنیس، شلوارشنا، يك مداد سبز و مقدار زیادی کاغذ برداشتم و وقتی عرق ریزان و نفس نفس زنان به ایستگاه راه آهن آمدم تازه به این نتیجه رسیدم که: «خوب حالا کجا بروم؟»

لازم به توضیح نیست که در گرمترین روزهای تابستان نوشتن داستانی درباره‌ی زمستان و شب «کریسمس» مشکل است. آدم که نمی‌تواند

سرجایش بنشیند و بنویسد: «سرماي سختی بود، برف کولاک می کرد و لاهی گوشهای آقای دکتر آیزنمایر که پشت پنجره ایستاده بود، یخزده بود.» مقصودم اینست که وقتی آدم توی استخر مثل گوشت آبگوشت می پزد و هر آن در انتظار آنست که از شدت گرما از حال برود، نمی شود چنین چیزهایی نوشت! مگر اینکه؟

زنها اهل عمل هستند. مادرم چاره اش را پیدا کرد. مقابل گیشه‌ی فروش بلیط قرار گرفت، دوستانه سری برای فروشنده تکان داد و پرسید: «معذرت می خوراهم، این وقت سال کجا برف هست؟»

فروشنده اول می خواست بگوید «در قطب شمال» ولی بعد که مادرم را شناخت، شوخی سرزبانش را قورت داد و با ادب گفت: «نوك قله‌ی کوه، خانم کستتر.»

ومن ناچار شدم بلیطی به مقصد «باواریای علیا» بخرم و مادرم تأکید کرد: «مواظب باش که بدون داستان کریسمس به خانه برنگردی! وقتی که گرمت شد، برفهای خنک و قشنگ قله‌ی کوه را تماشا کن! فهمیدی؟» و ترن به راه افتاد.

مادرم صدا زد: «یادت نره مرتب لباسهاتو بفرست من بشورم.» برای اینکه کمی او را عصبانی کنم فریاد زدم: «یادت نره گلهارا آب بدی!» بعد آنقدر دست و دستمال برای هم تکان دادیم تا از چشم یکدیگر محو شدیم.

و حالا چهارده روز است که در دامنه‌ی کوه، در ساحل دریاچه‌ای

که آبش به رنگ سبز تیره است، منزل کرده ام. وقتی مشغول شنا و یا بازی تنیس نیستم و «کارلین شن» هم مرا با قایق روی دریاچه گردش نمی دهد، وسط چمن وسیعی روی يك نیمکت کوچک چوبی می نشینم. جلوم میزی قرار دارد که پایه اش مرتب میلقد؛ روی همین میز است که من داستان شب عید کریسمس را می نویسم.

دور تادور من گل های رنگارنگ شکفته اند. سبزه ها با احترام در مقابل نسیم خنم می شوند و پروانه ها گردش کنان پرواز می کنند؛ یکی از آنها که پروانه ای چشم طاووسی است، گاهگاهی به دیدن من می آید. اسمش را «گو تفرید» گذاشته ام و هر دو از یکدیگر خوششان آمده است. روزی نمی گذرد که پروانه ی مهربان پر پر زنان و خودمانی روی میز ننشیند. از او می پرسم: «حالت چطور است گو تفرید؟ زندگی خوب و خوش است؟» پروانه در جواب من یکی از بالهایش را خم می کند و بی صدا و از خود راضی پرمی کشد و می رود.

آن طرف، در حاشیه ی جنگل تیره ی درخت های کاج، مقداری چوب روی هم انباشته اند. روی چوبها گره ی سیاهی که خالهای سفید دارد، چمباتمه زده و خیره نگاهم می کند. خیال می کنم جادو گراست و اگر بخواهد می تواند حرف بزند. اما شاید نمی خواهد. هر وقت می خواهم سیگارم را آتش بزنم، برایم قوز برمی دارد. گربه، بعد از ظهرها غیبش می زند، چون گرمش می شود. منم همینطور، ولی من سر جایم می مانم. توی گرما کباب شدن و در عین حال به شرح برف بازی پرداختن کار

آسانی نیست.

در این موقع به نیمکت تکیه می‌کنم و نگاهم به قله‌ی کوه، که در لابلای صخره‌های عظیم آن برف سرد و دائمی برق می‌زند، خیره می‌شود. البته می‌توانم به نوشتن ادامه دهم! البته، بعضی از روزها از قسمت بادگیر دریاچه ابرها برمی‌خیزند، از آسمان می‌گذرند و به قله‌ی کوه حمله‌ور می‌شوند تا وقتی که دیگر اثری از آن‌ها دیده نمی‌شود.

در چنین روزهایی حتی دیگر از نوشتن صحنه‌های برف‌بازی و سایر بازیهای مخصوص زمستان خبری نیست. اهمیت ندارد. در این روزها به شرح صحنه‌هایی می‌پردازم که در اتاق اتفاق می‌افتد. بالاخره آدم باید از فکرش هم کمک بگیرد!

هر شب سر وقت معین، «ادوارد» دنبالم می‌آید. ادوارد اسم یک گوساله‌ی زیبا و قهوه‌ای رنگ است که شاخهای کوچکی دارد. صدای آمدنش از دور شنیده می‌شود، چون به گردنش زنگوله‌ای آویخته‌اند. صدای زنگوله از فاصله‌ی خیلی دور به گوش می‌رسد، وقتی در دامنه‌ی کوه مرتع مشغول چراست. رفته رفته صدای زنگوله نزدیک و بالاخره سروکله‌ی ادوارد پیدامی‌شود. از میان درختهای بلند کاج که رنگ سبز تیره دارند، بیرون می‌آید با چند گل مروارید زرد رنگ که در دهان دارد، وانگار آنها را برای من چیده است. آهسته از روی چمن به‌میز من نزدیک می‌شود.

می‌پرسم: «آه، ادوارد، کارت را تعطیل کردی؟» با چشمهای درشتش

مرانگاه می کند، سرش را تکان می دهد و زنگوله اش به صدا در می آید. اما اول مدتی سرگرم چریدن می شود، چون در اینجا گل‌های زیبای شقایق و گل‌های زرد وحشی زیاد است. بالای سرم، در دل آسمان، عقابی چرخ زنان در حال پرواز است.

بالاخره مداد سبز رنگ را توی جیبم می گذارم، دستی روی پوست گرم ادوارد می کشم. او هم شاخ‌های کوتاه خود را به من می زند تا از جا برنخیزم و بعد دو تائی روی چمن زیبای پر گل راه خانه را در پیش می گیریم.

مقابل هتل از هم‌خدا حافظی می کنیم. چون ادوارد در هتل زندگی نمی کند، خانه اش کمی آن طرف تر، پهلوی يك دهقان است. چند روز پیش از دهقان سراغش را گرفتم و او گفت ادوارد گاو نر بزرگی خواهد شد.

پیش گفتار دوم

گم شدن مداد سبز و یادآوری اهمیت اشک‌های کودکان

راستش ، دیشب وقتی شامم را خوردم، تنبل و بی حال توی رستوران نشسته بودم و می‌خواستم به‌نوشتن ادامه دهم . گرمای آلپ فروکش کرده بود. قلعه‌ی کوه و دیواره‌های پرشیار آن در سایه‌های شبی که نزدیک می‌شد، غرق بود و از ساحل آن سمت دریاچه ماه تمام به‌روی جنگل سیاه ل‌بخند می‌زد.

ناگهان متوجه شدم مداد سبزم را گم کرده‌ام. حتماً در راه خانه از جیبم افتاده بود. شاید هم ادوارد، آن گوساله‌ی زیبا ، خیال کرده بود علف است و قورتش داده بود. بهر حال توی رستوران نشسته بودم و نمی‌توانستم بنویسم. چون در تمام هتل، با اینکه هتل بسیار مجللی بود ، يك مداد سبزرنگ پیدا نمی‌شد که امانت بگیرم! باور کردنی نیست ، نه ؟

بالاخره يك كتاب كودكان را كه نويسنده اش براي ما فرستاده بود، برداشتم و مشغول خواندن شدم. اما طولی نكشيد كه آنرا کنار گذاشتم. آنقدر مرا به خشم آورده بود! حالا به شما خواهام گفتم چرا. اين آقای نويسنده می خواهد به بچه هائی كه كتاب او را می خوانند، بقبولاند كه آنها همیشه سر حال و خوشحال هستند و از زور خوشبختی نمی دانند چه بكنند! اين آقای حقه باز خيال می كند بچه ها از خمير خوشمزه ی شیرینی درست شده اند.

چطور ممكن است يك آدم بالغ دوران كودکی خود را فراموش كند، طوری كه حتی نتواند تصورش را كند كه يك كودك گاهی چقدر غمزده و دل گرفته است؟ (در اين فرصت می خواهام از همه ی شما صميمانه خواهش كنم: هر كز كودکی خود را فراموش نكنيد! قول می دهيد؟ قول شرف؟)

در واقع مهم نيست كه انسان برای يك ازدواج ناكام يا دوستی كه از دست داده است، گريه كند. درزندگی اصل اينست كه آدم تاچه اندازه غصه دار شده است، نه اينكه برای چه ماتم گرفته است. بخدا قسم، اشك كودكان بهيچوجه از اشك آدم بزرگها كم اهميت تر نيست، حتی در بسياری از موارد خیلی مهمتر از اشك آنهاست. ولی آقایان سوء - تفاهم نشود! نبايد بی جهت نازك نارنجی شد. مقصودم اينست كه همیشه بايد صادق بود، حتی اگر دردناك باشد. صادق، با تمام وجود.

در داستان عیدی كه آنرا از فصل بعد شروع خواهام كرد، پسری

معرفی می شود که «جوناتان تروتس» نام دارد ولی همه او را «جوننی» صدا می کنند. این پسر كوچك كلاس سوم متوسطه، قهرمان اصلی داستان نیست، اما نوشتن ماجراهای زندگی او را در اینجا بی مناسبت نمی بینم. او در نیویورک متولد شد. پدرش آلمانی و مادرش آمریکائی بودند و باهم مثل سگ و گربه زندگی می کردند. بالاخره مادرش فرار کرد و وقتی که جوننی چهار ساله شد، روزی پدرش او را به بندر نیویورک آورد تا با کشتی روانه ای آلمان کند. برایش يك بلیط مسافرت خرید، يك اسکناس ده دلاری توی کیف کوچولوی قهوه ای رنگش گذاشت، روی يك تکه مقوا اسمش را نوشت و به گردنش آویخت و باهم پیش ناخدای کشتی رفتند. پدر به ناخدا گفت: «خواهش می کنم پسرم را با خودتان به آلمان ببرید! پدر بزرگ و مادر بزرگش در هامبورگ به استقبالش خواهند آمد و او را تحویل خواهند گرفت.»

ناخدا جواب داد: «بسیار خوب!» و پدر جوننی غیبش زد.

به این ترتیب جوننی به تنهایی از اقیانوس گذشت. مسافرها خیلی به او محبت کردند. به او شکلات دادند، اسمش را از روی مقوایی که به گردنش آویزان بود، یاد گرفتند. به او می گفتند: «تو عجب بچه ای خوش اقبال هستی که به این کوچکی روی اقیانوس سفر می کنی!»

پس از یک هفته که در راه بودند، بالاخره به هامبورگ رسیدند و ناخدا در راهرو منتظر پدر و مادر بزرگ جوننی شد. مسافرین همه پیاده شدند و گونه های کودک را نوازش کردند. يك معلم زبان لاتین که به هیجان

آمده بود گفت: «پسر جان، امیدوارم این سفر برایت سودمند بوده باشد!»
کارگران کشتی که به ساحل نزدیک می شدند فریاد می زدند: «جونسی
گوشهایت را تیز کن!» بعد از آن کارگرانی که کشتی را رنگ می زدند
تا در سفر برگشت به آمریکا سفید و براق باشد، وارد کشتی شدند.

ناخدا دست جونسی را گرفت و روی اسکله منتظر شد. هر چند دقیقه
یک بار ساعتش را نگاه می کرد. اما کسانی که نیامدند، پدر بزرگ و مادر
بزرگ جونسی بودند. آنها هرگز نمی توانستند بیایند، چون سالها بود
که به رحمت ایزدی پیوسته بودند! پدرش می خواست به سادگی از
شربچه اش خلاص شود، او را به آلمان فرستاده بود بدون اینکه هیچ
فکر کند چه بر سر او خواهد آمد.

در آن زمان جوناتان تروتس نمی دانست چه به سرش آمده است.
اما با گذشت زمان دانست، رشد کرد، و شب های زیادی در بستر بیدار
ماند و گریست. او این اندوه را که در سن چهار سالگی به او تحمیل کرده
بودند، در سراسر زندگی فراموش نخواهد کرد؛ گرچه شما از من باور
کنید که او پسری بسیار شجاع بود.

قضیه رویهمرفته به خیر گذشت. ناخدا خواهری داشت که
شوهر کرده بود، پسرک را به او سپرد و هر وقت که به آلمان می رفت به
اوسرمی زد و وقتی جوناتان ده ساله شد او را به مدرسه ی شبانه روزی
«یوهان زیگسموند» در «کرشبرگ» فرستاد. (راستی، همین مدرسه ی
شبانه روزی محل وقوع داستان است.)

در تعطیلات گاهی جوناتان پیش خواهر ناخدا می رود. آنها واقعاً با او خیلی خوب رفتار می کنند، اما جوناتان بیشتر تعطیلات را در مدرسه می ماند. خیلی کتاب می خواند و پنهانی داستان می نویسد.

شاید روزی شاعر یا نویسنده شود، اما فعلاً معلوم نیست. نیمه از روز را در باغ بزرگ دبیرستان بسر می برد و با پرنده ها درد دل می کند. وقتی جوناتان حرف می زند پرنده ها به سرو کوش می پرند، روی دستش می نشینند و با چشمانی کوچک و حالتی پرسش آمیز او را نگاه می کنند. گاهی جوناتان کیف قهوه ای رنگ کسوچکش را بیرون می آورد و اسکناس ده دلاری را به آنها نشان می دهد...

من سرگذشت جوننی را فقط به این خاطر برای شما تعریف کردم که آن آقای نویسنده ی قلبی که دیشب در رستوران کتابش را می خواندم ادعا می کند کودکان همیشه خوشحال هستند و از فرط شادی و سرور سر از پا نمی شناسند. آدم هم به این نادانی می شود!

زندگی جدی با پول در آوردن شروع نمی شود. نه با آن شروع می شود و نه با آن به پایان می رسد. من روی این مسائل که برای همه روشن است برای این تکیه نمی کنم که شما برای خودتان بهانه بدست آورید، خدا نکند! و همچنین نمی خواهم با این تأکیدها شما را بترسانم. نه، هرگز، تا می توانید خوشحال و سعادتمند باشید و آنقدر بخندید که شکمهای کوچکتان درد بگیرد!

فقط یادتان باشد خودتان را گول نزنید و نگذارید شما را گول

بزنند. یاد بگیرید چگونه با ناگواریها روبرو شوید. از ناگامی هانهر اسید
و در مقابل بدببیریها تسلیم نشوید. گوشه‌ایتان را تیز کنید. باید پوست
کر گدن پیدا کنید!

به قول بو کسورها باید در مقابل ضربه‌ها سخت مقاوم باشید .
باید بیاموزید که چگونه ضربه‌ها را نوش جان و هضم کنید. و گرنه با
نخستین سیلی که زندگی بر گونه‌هایتان بزند، خود را خواهید با سخت.
آقایان به خاطر داشته باشید که دستکش‌های بو کس زندگی، خیلی بزرگ
است! وقتی که انسان بدون آمادگی از این سیلی‌ها بخورد، آنوقت کافی
است که يك مگس سرفه کند و او نقش بر زمین شود.

پس گوش‌هایتان را تیز کنید! پوست کر گدن پیدا کنید! فهمیدید؟
کسی که يك گام جلو باشد، نصف بازی را برده است. چون از برکت
سیلی‌هایی که خورده است همیشه گوش به زنگ است تا از این دو صفت
در موقع لزوم استفاده کند: از شهامت و هوشیاری .

حالا به شما توصیه می‌کنم این راهم به کله‌تان فرو کنید: شهامت
بدون هوشیاری مزخرف و هوشیاری بدون شهامت پوچ است. تاریخ
بشر زمانهای بسیاری را به یاد دارد که در آنها مردمان شجاع ناهوشیار
و مردم هوشیار بزدل بوده‌اند. کار هیچکدام صحیح نبوده است!
هر گاه آدم‌های هوشیار با شهامت و آنها که شهامت دارند هوشیار
شوند، آنوقت چیزی که اغلب از روی اشتباه ادعا می‌شود ، به دست
خواهد آمد و آن پیشرفت بشریت است.

این راهم بگویم ، در همین حال که این مطالب تقریباً فلسفی را می نویسم، روی نیمکت چوبی، پشت میز پایه لق، در میان چمن پراز گل نشسته‌ام. امروز صبح ازدکان بقالی يك مداد سبزرنگ خردم و حالا به این زودی عصر شده . برف تازه روی قله‌ی کوه می درخشد. آنطرف روی چوبهای انباشته شده، گربه سیاه و سفید چمباتمه زده و مدام به من خیره نگاه می کند. حتماً جادو گراست! ازدامنه‌ی کوه صدای زنگوله‌ای که دوست من، ادوارد، به گردن دارد، شنیده می شود. طولی نخواهد کشید که دنبال من خواهد آمد و باشاچه‌های کوتاهش مرا هل خواهد داد. گو تفرید، همان پروانه‌ی طاووسی، امروز پیدایش نشد. خدا کند بلائی سرش نیامده باشد.

بله، فردا حتماً شروع می کنم به نوشتن داستان عید. در این داستان سخن از شجاع‌ها و ترسو‌ها، آدم‌های عاقل و مردم ابله خواهد بود. در مدرسه‌ی شبانه روزی همه جور آدم پیدا می شود.

راستی یادم آمد: شما همه می دانید که مدرسه‌ی شبانه روزی ، چگونه جایی است؟ مدرسه‌ی شبانه روزی، نوعی مدرسه‌ی هفتگی است. می شود گفت چیزی شبیه سربازخانه است. پسرها در آن منزل دارند. در سالن غذاخوری بزرگی، سر میزهای بلند که خودشان باید آنرا بچینند، غذا می خورند. بچه‌ها در خوابگاه‌های بزرگ می خوابند و صبح زود فراش می آید و زنگ بزرگ را که صدای گوش خراشی دارد، به صدا درمی آورد. چندتا از شاگردان کلاس دوازده، بازرسی خوابگاهها را

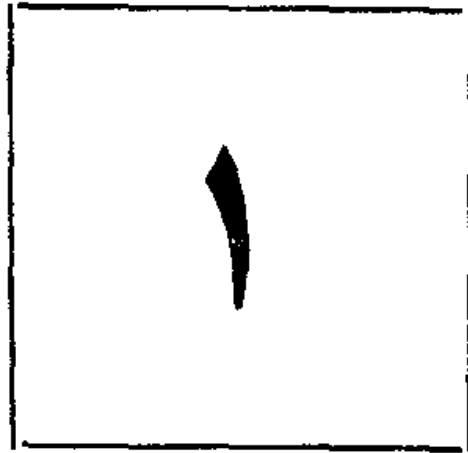
برعهده دارند و مثل سگ شکاری مواظبتند که دیگران با صدای زنگ، مثل برق، از رختخواب بپرند بیرون. بعضی از پسرها هرگز مرتب کردن رختخواب را یاد نمی گیرند و بهمین دلیل روزهای شنبه و یکشنبه که همه به خانه های خود می روند، آنها باید در اتاقشان بمانند و جریمه بنویسند (البته این به یادگیری مرتب کردن رختخواب کمکی نمی کند.)

پدر و مادر این بچه ها در شهرهای دور یا در دهاتی زندگی می کنند که در آنجا دبیرستان نیست و بچه ها فقط در تعطیلات به دیدن آنها می روند. بعضی از این بچه ها پس از پایان تعطیلات ترجیح می دهند به خانه هاشان بروند. عده ای از آنها هم، در صورتی که پدر و مادرشان اجازه بدهند، بیشتر مایلند که در مدرسه بمانند.

بعضی از بچه ها هم شاگرد روزانه هستند. بچه هایی از همان شهر که دبیرستان در آن هست، آنها پیش پدر و مادرشان زندگی می کنند و روزها به مدرسه می آیند.

آهان، دوست من ادوارد، همان گوساله ی زیبا، از جنگل سیاه بیرون آمد، حالا خیز بر می دارد و از وسط چمن چهار نعل به طرف من می دود. بله، دنبالم آمد، باید کار را تعطیل کنم.

پهلوی من ایستاده است و با محبت مرا نگاه می کند، معذرت می خواهم که باید حرفم را قطع کنم! فردا صبح زود بلند می شوم و بالاخره داستان عید را تعریف می کنم. دیروز از مادرم نامه داشتم که در آن پرسیده بود کار داستان به کجا کشیده است؟



تمرین نمایشنامه‌ی «کلاس پرنده»

دویست چهارپایه عقب کشیده شد. دویست دانش آموز مدرسه با سروصدا به طرف در خروجی غذاخوری هجوم آوردند. خوردن ناهار در شبانه روزی «کرشبرگ» تمام شده بود.

«ماتیاس زلمن»، شاگرد کلاس نهم، به کنار دستیش گفت:
- وای خدا، چقدر گرسنه! به دوریال پول احتیاج فوری دارم که بروم با آن خاک شیرینی بخرم. توداری؟

«ئولی فن زیمرن»، پسر کوچک مو بور، کیف پوش را از جیبش بیرون آورد و دوریال به دوستش که همیشه گرسنه بود، داد و آهسته گفت:
- هی، ماتیاس! مواظب باش گیر نیفتی. تئو دورخو شگله توی باغ کشیک میده، اگر ببیند که از در خارج شده‌ای، کارت تمام است.

ماتیاس پول را در جیبش گذاشت و با قلدری گفت:

– ولم کن ترسو، توهم با این کلاس دوازده‌ایهات!

– یادت نرود به سالن ورزش بیایی! بازهم تمرین داریم .

ماتیاس با اشاره سر قبول کرد و گفت:

– حتماً! و بعد غیبش زد که برود از قنادی سرخیابان شمالی خاک

شیرینی بخورد .

برف می‌بارید. هوا، هوای کریسمس بود. آدم می‌توانست آن را در هوا حس کند. اکثر بچه‌ها به طرف باغ می‌دویدند و به هم گلوله‌های برف پرتاب می‌کردند، یا در پشت درخت‌ها کمین می‌کردند و همینکه کسی از آنجا عبور می‌کرد، درخت را تکان می‌دادند و برف روی آدم‌ها می‌ریخت. صدای خنده بچه‌ها در باغ می‌پیچید. بعضی از شاگردان کلاسهای بالاتر، خیلی با وقار، در حالیکه یقه‌های پالتو را بر گردانیده بودند و سیگاری کشیدند، به طرف تپه‌ی «آلمپ» می‌رفتند (آلمپ نامی بود که از دهه‌ها سال پیش به یک تپه‌ی دور افتاده مرموز، داده بودند و تنها شاگردان کلاس دوازده اجازه داشتند بر آن قدم بگذارند. شایع بود که در آنجا سنگ‌های عتیق قربانیهای آلمانی وجود دارد. هر سال قبل از عید پاک طی تشریفات اسرار آمیز افراد تازه‌ای به عضویت این دسته قبول می‌شدند. چه وحشتناک!)

عده‌ای از دانش‌آموزان که در ساختمان مدرسه اقامت داشتند ،

یا به اتاقهای خود می رفتند که کتاب بخوانند، نامه بنویسند، چسرتی بزنند، یا کار کنند. از اتاق پیانو، صدای بلند موسیقی شنیده می شد. بعضی ها در زمین ورزش، که يك هفته قبل فراش مدرسه آنرا تبدیل به زمین یخ بازی کرده بود، سر سره بازی می کردند که ناگهان زد و خوردی دیدنی در گرفت.

اعضاء تیم «هاکی» روی یخ می خواستند تمرین کنند، ولی بچه هایی که مشغول سر سره بازی بودند، نمی خواستند زمین را ترك کنند. چند نفر از دانش آموزان کلاسهای اول و دوم، مجهز به پارو و جارو مجبور بودند، زمین را تمیز کنند. انگشتهایشان یخ کرده بود و از روی خشم شكلك درمی آوردند.

رو بروی ساختمان دبیرستان عده ی زیادی از دانش آموزان جمع شده بودند و بالا راتماشا می کردند، چون «گبلر»، دانش آموز سال پنجم، از پنجره بیرون آمده بود و سعی می کرد خودش را از روی پاگرد باریکی که در سراسر ساختمان ادامه داشت، به اتاق دیگری برساند. او مانند مگس به دیوار چسبیده بود و خیلی آهسته از کناری قدم برمی داشت. بچه هایی که او را تماشا می کردند، نفس را در سینه حبس کرده بودند. بالاخره، گبلر به محل مورد نظرش رسید و بایك جست از پنجره ی باز به درون اتاق پرید. تماشاگران هم از آن پائین برایش هورا کشیدند و دست زدند.

یکی از دانش آموزان کلاس ششم که دیر رسیده بود، پرسید :

ادای یک خانم جوان را در بیاورد.

مارتین به طرف پیانو، که تئودور خوشگله پشت آن نشسته بود و خیلی غلط می زد، رفت. ماتیاس بالحنی تحقیر آمیز غرید:

— اطواری ها!

ثولی خودش را پشت او پنهان کرده بود. مارتین مؤدب گفت:

— خواهش می کنم قطع کنید، می خواهیم تئاتر جوننی تروتس را

تمرین کنیم.

رقصنده ها ایستادند، تئودور خوشگله، نواختن پیانو را قطع کرد

و با افاده گفت:

— خواهش می کنم منتظر بمانید تا کار ما تمام شود.

و دوباره شروع به نواختن کرد و رفقاییش به رقص ادامه دادند.

مارتین تالر، مبصر کلاس نهم، آن حالت خشمگین را که برای همه

آشنا بود به خود گرفت و فریاد زد:

— خواهش می کنم تمامش کنید. دکتر «بوخ» به ما اجازه داده از

ساعت دو تا سه بعد از ظهر در سالن ورزش تمرین کنیم. خود شما هم این

را می دانید.

تئودور خوشگله روی چهار پایه ی گردان پشت پیانو چرخ می زد و

گفت: «این طرز حرف زدن با بزرگتر از خودت است؟ هان؟»

ثولی می خواست فرار کند، چون با این نوع موقعیت های داغ

میانه ای نداشت. ولی ماتیاس آستینش را گرفت، با عصبانیت دانش —

آموزان سال ششم را نگاه کرد وزیر اب غرید:

– بر شیطان لعنت! برم يك اردنگی به این قد دراز بزنم.

جونی گفت: «ساکت باش، مارتین همه کارها را روبراه خواهد

کرد.»

دانش آموزان سال ششم دور تالر کوچک را گرفتند، مثل اینکه

می خواستند او را درسته قورت بدهند. تئودور خوشگله دوباره مشغول

نواختن تانگوشد.

مارتین از دایره خارج شد، به طرف پیانورفت و در آنرا محکم

بهم کوبید!

دانش آموزان سال ششم از تعجب دهانشان بازماند. ماتیاس و

جونی به کمک شتافتند.

ولی مارتین بدون کمک آنها هم می توانست گلیمش را از آب

بیرون بکشد. با آهنگی غضب آلود گفت:

– شما هم باید درست مثل ما از مقررات اطاعت کنید! خیال

نکنید که چون چند سال از ما بزرگتر هستید، هر کار دلتان خواست

می توانید انجام دهید. اگر میل دارید، بروید از من به دکتربوخ شکایت

کنید! ولی من اصرار دارم که همین الان از سالن ورزش بیرون بروید!

در پیانو به پشت دست تئودور خوشگله خورده بود و او از خشم

صورت زیبایش را، که حتماً در عکس زیبا تر هم می شد، درهم کشیده بود. او

بالحنی تهدید آمیز گفت:

می کرد. او از دختر عمویش خواهش کرده بود يك لباس دخترانه برایش بفرستد و خیال داشت از آقای «کروگر» سلمانی هم يك کلاه گیس زنانه کرایه کند. کلاه گیس با موهای بلند بافته. شنبه‌ی گذشته پیش سلمانی رفته بود و کلاه گیس را روی سرش امتحان کرده بود. اصلاً نمی شد او را شناخت، همه خیال می کردند يك دختر بچه است! کرایه‌ی کلاه گیس پنج مارك می شد، ولی استاد سلمانی گفته بود حاضر است نصف قیمت از آنها بگیرد، بشرطی که قول بدهند وقتی که بزرگ شدند، ریشهایشان را پیش او بتراشند و همه‌ی بچه‌ها قول داده بودند.

بله، می گفتم که در پرده‌ی اول تمام کلاس به سفر می رفت. در پرده‌ی دوم در دهانه‌ی آتشفشان «وزوو» فرود می آمدند. مارتین دهانه‌ی آتشفشان را به شکل ترس آوری روی يك تکه مقوا نقاشی کرده بود. مقوا را باید از میله‌ی بارفیکس می کشیدند تا کوه آتشفشان «وزوو» پائین نیفتد. سباستیان، یا بهتر بگویم آقای دبیر، توضیحات خود را به شعر در باره‌ی خواص آتشفشان‌ها می گفت و از دانش آموزان در خصوص شهرهای «هرکولثوم» و «پمپی»، دو شهر باستانی رم که زیر آوار آتشفشان مدفون شده بودند، پرسش‌هایی می کرد و بالاخره باشعله‌های آتشی که مارتین روی مقوا نقاشی کرده بود سیگارشان را آتش می زد و بعد به راه خود ادامه می داد.

در پرده‌ی سوم نزدیک اهرام ثلاثه مصر فرود می آمدند. در مقابل مقوای سومی که اهرام روی آن نقاشی شده بود به گردش می پرداختند و

سباستیان در باره‌ی این مقبره‌های عظیم فراعنه‌ی مصر و چگونگی ساختمان آنها توضیح می‌داد. بعد جونی، که بارنگی پریده‌گرم شده بود، از داخل یکی از اهرام بیرون می‌آمد. البته موقع خارج شدن می‌باید خم می‌شد، چون مقوا خیلی کوچک بود. رامسس، که البته همان جونی بود، درباره‌ی خواص طغیانهای رود نیل در حاصلخیز کردن خاک و بطور کلی در خصوص فوائد آب سخنانی می‌کرد. بعد از چگونگی به پایان رسیدن دنیا پرسشهایی می‌کرد و از اینکه هنوز دنیا آخر نشده است سخت عصبانی می‌شد و تهدید می‌کرد که فوری به خدمت ستاره‌شناس خاتمه نخواهد داد. ثولی، که نقش دختر بچه را بازی می‌کرد، به رامسس می‌خندید و می‌گفت که ستاره‌شناس مدت‌ها پیش مرده است. در این موقع رامسس اشاره‌ی مرموزی به ثولی می‌کرد و او چون جادو شده بود به ناچار دنبال رامسس داخل هرم که آهسته در آن بسته می‌شد، می‌رفت. دیگران اول خیلی غمگین و ماتمزده می‌شدند ولی ناچار به راه می‌افتادند.

در پرده‌ی چهارم، «کلاس پرنده» در قطب شمال به زمین می‌نشست و بچه‌ها در آنجا به چشم خود می‌دیدند که محور زمین از برفها بیرون زده است و زمین مسطح است. از آنجا يك عکس رادیوئی برای روزنامه «کرشبرگ» می‌فرستادند و به قصیده‌ی مؤثری که خرس قطبی در خصوص تنهایی در میان برف و یخ می‌خواند گوش می‌دادند. نقش خرس را ماتیاس، که توی پوست خرس می‌رفت، بازی می‌کرد. بعد همگی با خرس دست می‌دادند و خدا حافظی می‌کردند و به پرواز خود ادامه می‌دادند.

بعلت اشتباه آقای دبیر و نقص فنی که در ارتفاع سنج هواپیما
پیش می آمد، در پرده پنجم، کلاس پرنده کنار «پطروس»، دروازه بان آسمان،
می رسید. پطروس مقابل يك درخت کاج نشسته بود، روزنامه «کرشبرگ»
رامی خواند و کریسمس را جشن گرفته بود. او برای آنها تعریف می کرد
که مدیر مدرسه آنها آقای دکتر «گرون کرن» را خوب می شناسد و مرتب
از او احوال پرس می کرد، بعد می گفت که در آن بالا چیز دیدنی
گیر نمی آید، چون آسمان نامرئی است و اجازه ی عکس برداری هم
به کسی داده نمی شود.

آقای دبیر می پرسید آیا نمی تواند دختر بچه ای را که رامسس
با خودش به درون هرم برده از نو زنده کند. پطروس با سر اشاره می کرد،
وردی می خواند و ثولی بلافاصله از شکم يك تکه ابر نقاشی شده پائین
می آمد! همه خوشحال می شدند و شروع به خواندن سرود کریسمس
می کردند: «شب آرام، شب مقدس»

البته در شب نمایش همه ی دانش آموزان و دبیران این سرود را
با هم می خواندند و نمایش پایان خوبی می یافت.

امروز همین پرده ی آخر را تمرین می کردند. پطروس، یعنی
ماتیاس، روی صندلی مقابل يك درخت تزئین شده کریسمس، که با
نقاشی تهیه شده بود، نشسته بود، دیگران هم با احترام دور تا دور او
ایستاده بودند. همه به غیر از ثولی، چون او داخل اهرام مانده بود.
ماتیاس چنگی به ریش سفید درازش زد و در حالیکه سعی می کرد تا سر-

حد امکان صدایش بم باشد، گفت:

«شما انسان‌ها

می‌پندارید پهنه‌ی آسمان را درپیش چشم دارید.

پرواز شما بافضایم است

وچشم‌تان به دوربین مجهز است .

پس باور می‌دارید که با این امکان

آسمان درپیش چشم شما پدیدار شود.

اما برای شما آسمان درون حصار است

وچشم شما جز برای دیدن من،

از برای دیدن سایرین کور است.

مارتین : جای بسی تأسف است .

سباستیان : ماتم نمی‌گیریم

می‌خواهیم همانطور که هستیم بمانیم.

پطروس : آسمان آن چنان که هست، تنها به چشم مردگان می‌آید

جوننی : اجازه بفرمائید عکسی از شما بگیرم.

پطروس : عکس برداری اکیداً ممنوع است

این کارها از نظر ما بیهوده است.

غیر قابل اکتشاف را...»

در اینجا بود که ماتیاس تپق زد، چون گفتن این کلمات برایش

مشکل بود، و متن را فراموش کرده بود. بانگ‌اهی پراز معذرت‌خواهی

به جونی، شاعر بزرگ، خیره شده بود و ساکت بود. جونی به طرف او رفت و آهسته متن را برایش خواند.

ماتیاس گفت:

— درست است، حق باتوست. اما می‌دانی من اینقدر گرسنه که نگو، و گرسنگی همیشه روی حافظه‌ام اثر می‌گذارد. بعد خودش را جمع و جور کرد و ادامه داد:

«آنجا را بکاوید که چیزی کشف می‌شود

غیر قابل اکتشاف را بحال خود بگذارد

شما را خوب می‌شناسیم

از منع شده‌ها مکرر می‌شوید.

چنان می‌نمائید که واقف براسرارید

ولی در حقیقت هیچ نمی‌دانید.

جونی: پطروس مقدس! گفته‌ی شما آمیخته باغراق است،

ما آنچنان‌هم تشنه‌ی دانش نیستیم،

کسب دانش برای بسیاری از ما آدمیان مشکل است.

ماتین: پطروس مقدس! نادانی موجب رضایت خاطر است.

سباستیان: می‌گوئید شما بر مجهولات واقفید،

این ماجرا را هم می‌دانید

که گشت از میان ما کودکی ناپدید؟

او به دنبال رامسس بشد چون دود

حالیا، در دهلیزهای مخوف اهرام،
 سرگردان و حیران است آن مفقود!
 پطروس: کودک معصوم!
 اکنون وردی را می خوانم
 تا آن گم شده پیدا شود.
 ز نهار، قطع نکنید دعایم را
 باشد که نهفته هویدا شود...
 ای گذشته بر جای باش.
 ای راه رفته بر گرد.
 ای رشته‌ی گسسته پیوند
 بیا، به نزد ما باز گرد -

درست در همین لحظه در تالار ورزش باستان‌ها باز شد. صدا
 در گلوی ماتیاس نخفه شد. بقیه‌ی بیچه‌ها، وحشت‌زده بر گشتند و تولی با
 کنجکاو از درون ابر نقاشی شده که خودش را در انتظار بر گشت
 در آن پنهان کرده بود، سرک کشید.

در آستانه‌ی در پسر ع ایستاده بود که حضورت و یماک دستش
 خون آلود بود. لباسش پاره شده بود. باخشم شاید کلاهش را از سر
 برداشت، آن را به زمین کوبید و فریاد زد:
 - می‌دانید چه شده؟

ماتیاس با مهربانی پرسید:

— ما از کجا بدانیم، فریدولین؟

سباستیان حرفش را دنبال کرد:

— وقتی يك محصل روزانه بعد از تعطیل به مدرسه می آید و اینطور

کتک می خورد...

فریدولین حرف او را قطع کرد و گفت:

— وراجسی را بگذار کنار. بچه‌های مدرسه حرفه‌ای، من و

«کرویتس کام» را وقتی به خانه می‌رفتیم، غافلگیر کردند. کرویتس کام

رازدانی کردند و دفترچه‌های دیکته را هم که می‌خواستیم برای تصحیح

پیش پدرش ببریم، از دستمان گرفتند. (پدر کرویتس کام دبیر زبان آلمانی

دبیرستان یوهان زیگیسموند بود.)

ماتیاس پرسید:

— بر شیطان لعنت، دفترچه‌های دیکته را هم گرفتند؟ خدا را شکر!

مارتین از دوستش جونی پرسید: «عده ما کافی است؟»

جونی با اشاره‌ی سر جواب مثبت داد.

مبصر فریاد کشید:

— یالا راه بیفتیم. از روی نرده‌ها ببریم تو باغچه! بجنییم!

می‌رویم پیش «بی‌دود» جمع می‌شویم!

همه از تالار بیرون دویدند. ثولی که پایه‌پای ماتیاس می‌دوید،

گفت:

– حالا اگر تئودور خوشگله مارا ببیند، کارمان تمام است.

ماتياس جواب داد:

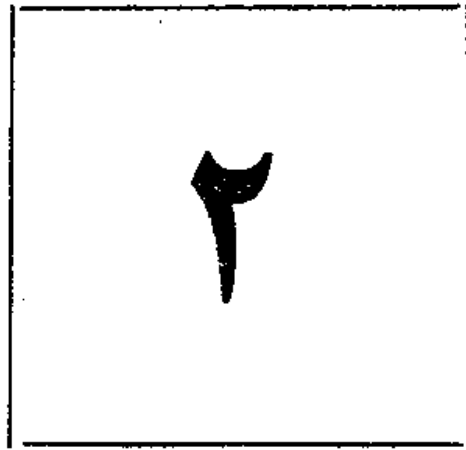
– پس تو همینجا بمان.

پسر کوچولو که رنجیده بود گفت:

– مگر دیوانه شدی؟

شش پسر بچه کنار دیوار باغ مدرسه رسیدند، از نرده‌ها بالا رفتند

و بیرون پریدند. ماتياس هنوز ریش سفید و بلندش را برنداشته بود.



مختصری از آقای بی‌دود و اعزام مأمور اطلاعات

بچه‌ها، آقای بی‌دود را که اسم واقعی‌اش را نمی‌دانستند، «آقای بی‌دود» صدا می‌کردند. نه به این خاطر که سیگار نمی‌کشید، برعکس خیلی هم سیگار می‌کشید. بچه‌ها اغلب قاچاقی پیش او می‌آمدند. از او خوششان می‌آمد، تقریباً او را به اندازه‌ی معلم کلاسشان، دکتر «یوهان بوخ»، دوست می‌داشتند و این خیلی اهمیت داشت.

اسمش را «بی‌دود» گذاشته بودند، چون در باغچه‌اش یک واگن قدیمی راه آهن قرار داشت و او تا بستان و زمستان در آن زندگی می‌کرد. این واگن شامل اتاق‌های درجه‌ی دو یک قطار فرسوده بود که بالای آن اعلان‌های «سیگار کشیدن ممنوع است» نصب شده بود. یک سال پیش که اوبه این باغچه نقل مکان می‌کرد، واگن را از راه آهن دولتی

آلمان به قیمت یکصد و هشتاد مارک خریدید بود و در آن کمی تغییرات داده بود و اکنون در آن زندگی می کرد. اما به اعلان های سفید «سیگار کشیدن ممنوع است» دست نزده بود.

در فصل تابستان و پائیز گل های زیبایی در آن باغچه می روئید و او هر گاه از نهال زدن، آبیاری و وجین کردن گل ها فراغت می یافت، روی چمن دراز می کشید و مشغول مطالعه ی یکی از کتاب های فراوانش می شد. در زمستان، البته داخل واگن زندگی می کرد و با یک بخاری آهنی کوچک، که دودکش آبی تیره رنگ آن از سقف واگن بیرون زده بود و بعضی وقت ها ستون عظیمی از دود بیرون می فرستاد، خانه ی عجیب خود را گرم می کرد.

قرار بود شب کریسمس، جوئی هدیه ی عید به او بدهد. (جوئی تعطیلات کریسمس را در شبانه روزی مسی ماند، چون ناخدا در راه نیویورک بود) بچه ها پول جمع کرده بودند و هدایایی برای آقای بی دود خریدید بودند. جوراب پشمی، توتون، سیگار، و یک بافتنی سیاه، که خدا کند اندازه اش باشد، اما از روی احتیاط آن را با حق تعویض خریدید بودند.

مارتین که پول نداشت (چون پدر و مادرش فقیر بودند و در مدرسه فقط نصف شهریه را می پرداخت) تابلویی برای آقای بی دود نقاشی کرده بود و اسمش را گذاشته بود: مرد منزوی. در این تابلو مردی دیده می شد که در باغچه بین گل های رنگارنگ نشسته بود. پشت نرده

چند پسر بچه ایستاده بودند و دوشتانه برایش دست تکان می دادند و او با محبت، ولی غمزده، آنها را نگاه می کرد. از روی شانه و دستهای مرد، سینه سرخهای کوچک، خیلی خودمانی، بالا می رفتند و پروانه‌ها دور سرش می چرخیدند. تابلوی بسیار زیبایی بود و مارتین اقلاً چهار ساعت برای کشیدن آن زحمت کشیده بود.

قرار بود جونی شب کریسمس با این هدایا سرزده به دیدن آقای بی دود برود. بچه‌ها می دانستند که او تک و تنهاست و دلشان برایش می سوخت.

آقای بی دود شب‌ها، بهترین لباس خود را می پوشید و به شهر می رفت. به بچه‌ها گفته بود که پیانو درس می دهد و بچه‌ها با اینکه این حرف را باور نمی کردند، به رونمی آوردند. «رودی کسرویتس کام»، که جزو بچه‌های روزانه‌ی مدرسه بود در شهر زیاد اینور و آنور می رفت، ادعای کرد که بی دود شبها در کافه‌ی «آخرین استخوان»، که میخانه‌ی بیرون شهر بود، در مقابل دریافت یک مارک و نیم و یک شام گرم، پیانو می نوازد. این البته ثابت نشده بود، ولی ممکن بود، اما برای بچه‌ها اصلاً اهمیت نداشت. اصل کار این بود که او آدمی نجیب و چیرفهم بود که ظاهراً در زندگی بدبختی زیادی داشت. آنطور به نظر نمی آمد که از اول هدیه‌ش نواختن پیانو در یک کافه‌ی پست و پراز دود سیگار باشد.

بچه‌ها بارها پنهانی با او مشورت کرده بودند، بخصوص زمانی که نمی خواستند از مدیرشان کمک بگیرند. به دکتربوخ لقب «یوستوس»

داده بودند، که معنی آن منصف است! دکتر بوخ واقعاً آدم منصفی بود و به همین جهت احترام او را نگه میداشتند. اما گاهی که احتیاج به مشاوره داشتند، در مواردی که تشخیص بین درست و نادرست مشکل بود، دیگر جرات سؤال کردن از «یوستوس» را نداشتند و آنوقت با عجله از زرده‌های باغچه می‌پریدند و از بی‌دود مصلحت‌می‌خواستند.

مارتین، جونی، سباستیان، فریدولین و دانش آموز روزانه‌ای که مجروح شده بود، از در باغچه‌ی خالی که از برف پوشیده شده بود، داخل شدند. مارتین ضربه‌ای به در زد و وارد واگن شدند. ماتیاس و ثولی بیرون در ایستادند. مارتین با رضایت خاطر گفت:

— اینطور پیدا است که یک زرد و خورد حسابی در پیش داریم.

ثولی گفت: «از همه مهمتر پس گرفتن دفترچه‌های دیکته است.»

ماتیاس جواب داد: «ترا بخدا نه! من خیال می‌کنم، خیلی کثافت کاری کرده باشم. گوش کن کوچولو، شهرستان را با صداد می‌نویسند؟»

— نه با سین.

— خوب، پس این یک غلط، آزوجه را با «ز» می‌نویسند؟

— نه با «ذ» وقاف.

— بر شیطان لعنت، تو دوتا لغت سه تا غلط دارم، رکورد بزرگیه!

من معتقدم که بیچه‌های مدرسه حرفه‌ای خود «کرویتس کام» را به ما

بدهند و دفترچه‌های دیکته را نگهدارند.

این را که گفت مدتی ساکت ماند. ثولی که سردش بود، مرتب پابه پامی شد. بالاخره گفت:

— با اینحال دلم می‌خواست جای تو باشم. البته من در دیکته آنقدر غلط ندارم، در حساب هم همینطور. اما دلم می‌خواست این نمره‌های بد تو مال من بود، ولی دل و جرأت تو را داشتم.

ماتیاس گفت: «این خیلی مزخرف است. حماقت من چاره‌ای ندارد. حالا پدرم هر چه می‌خواهد برایم معلم سرخانه بگیرد. این چرندیات توی کله‌ام نمی‌رود! ركب بگویم مهم نیست که شهرستان، آذوقه، و چرخ فلک را با چه می‌نویسند، من به املائی صحیح احتیاج ندارم، چون می‌خواهم بو کسور بشوم، اما تو که خیلی بزدلی هر وقت بخواهی می‌توانی خودت را عوض کنی.»

ثولی دست‌های یخ‌زده‌اش را به هم مالید و با خستگی گفت:

— خیال می‌کنی. چه قدر سعی کرده‌ام که ترسو نباشم، هر خمرگوشی جای من بود ترسش می‌ریخت. هر دفعه تصمیم می‌گیرم فرار نکنم و از کسی حساب نبرم. خیلی جدی تصمیم می‌گیرم! ولی هنوز خبری نشده پا به فرار می‌گذارم. وقتی آدم فکرمی‌کند هیچکس نمی‌تواند روی او حساب کند، حالش بهم می‌خورد.

ماتیاس گفت: «تو باید یک دفعه کاری بکنی که همه بهت احترام بگذارند. کار خیلی مهمی که همه فکر کنند، جل‌المخالق! این ثولی عجب

بچه‌ی نخسی است. درباره‌ی اوسخت در اشتباه بودیم. تو اینطور فکر نمی‌کنی؟»

ئولی با اشاره‌ی سر تصدیق کرد، سرش را پائین انداخت و به نرده‌ها لگدزد و بالاخره گفت: مثل بیدمی لرزیدم.

ماتياس جدی گفت: «تعجبی ندارد. تو خیلی کم غذا می‌خوری! خجالت دارد، آدم نمی‌تواند باور کند که کسی اینقدر کم غذا بخورد، از این گذشته دلت هم برای خانواده‌ات تنگ شده، نه؟»

ئولی آهسته جواب داد: «متشکرم، ای... فقط بعضی شب‌ها توی خوابگاه، وقتی که شیپور سر بازخانه رامی شنوم.»

ئولی خجالت می‌کشید. ماتياس که از خودش عصبانی شده بود، داد زد: «من باز گرسنمه! امروز صبح سرزنگ دیکته هم گرسنه‌ام بود. می‌خواستم از معلم پیر خواهش کنم یکی از ساندویچ‌هایش را به من قرض بدهد، اما ناچار بودم به مغزم فشار بیاورم که آن لغت لعنتی را با «ز» باید بنویسم یا ذال!»

ئولی خندید و گفت: ماتياس اقلان ریش سفید و بلندت را بردار. ماتياس گفت: «ای داد، این احاف هنوز به صورتم آویزان است، تمام کارهای من اینجوری است.» و بعد ریش را توی جیبش گذاشت، خم شد چندتا گلوله‌ی برف درست کرد و با آنها لوله‌ی بخاری را نشانه گرفت و دوباره هدف زد.

داخل واگن چهارپسر بچه روی مبل های مخملی رنگت ورورفته
نشسته بودند. دوست آنها، آقای بی دود هم چندان سنی نداشت. شاید
سی و پنج سال داشت. يك گرم کن کهنه پوشیده بود و درحالی که به در
لولائی واگن تکیه داده بود، پکی به پیمپ کوچک انگلیسی خود می زد
و با لبخند به گزارش فریدولین درباره ی حمله ای که به او شده بود،
گوش می داد.

سیاستیان گفت: «بهبتره فریدولین فوری به منزل کرویتس کام برود
و ببیند که آیا «رودی» به خانه رفته و دفترچه های دیکته را با خود برده
است یا نه.»

فریدولین از جا پرید و آقای بی دود را نگاه کرد. او هم با اشاره ی
سرایین پیشنهاد را تأیید کرد.

مارتین فریاد زد: «اگر رودی در خانه نبود جریان را به کلفتشان بگو
که پروفیسور برونبرد.»

سیاستیان اضافه کرد:

«بعد می آئی جلو خانه» اگر لاند»، ما آنجا منتظر هستیم. اگر
آن دارو دسته، رودی و دفترچه های دیکته را آزاد نکرده باشند، می رویم
روی پشت بام خانه ی اگر لاند. او حمله را رهبری کرده. باید دنبال او
باشیم و احیاناً او را گروگان بگیریم، بعد با بچه های مدرسه ی حرفه ای
سرعوض کردن گروگانها مذاکره خواهیم کرد.

فریدولین گفت: «بسیار خوب. می دانید منزل اگر لاند کجاست؟

خیابان فورستر شماره ۱۷. حتماً آنجا باشید!»

دیگران گفتند: «حتماً.»

فریدولین با دست زخمی دستمال پیچیده، با آقای بی دود دست داد و به بیرون دوید. بقیه نیز از جا برخاستند.

آقای بی دود با صدائی صاف و تسلی بخش گفت:

— حالا برای من توضیح دهید، دلیل اینکه اگر لاند و سایر بچه‌های

مدرسه‌ی حرفه‌ای دست به این حمله زده‌اند چه بوده. چرا پسر معلم و دفترچه‌های معلومات شما را تصرف کرده‌اند؟

بچه‌ها ساکت ماندند. مارتین گفت: «جواب این سؤال به عهده‌ی

شاعر ماست. جونی تعریف کن!»

جونی شروع کرد:

— این حمله، داستان‌ش طولانی‌ست. دعوی ما با بچه‌های حرفه‌ای

سابقه‌ی ماقبل تاریخی دارد. ده سال قبل هم وضع همین جور بود.

این کشمکش بین دو مدرسه است، نه بین دانش‌آموزان. بچه‌ها فقط

کاری را انجام می‌دهند که تاریخچه‌ی مدرسه دستور می‌دهد. ماه گذشته

که مرخصی داشتیم در زمین چمن یک پرچم آنها را به غنیمت گرفتیم.

پرچم دسته‌ی دزدها را که روی آن یک مجموعه نقاشی شده بود. آنها

بوسیله تلفن به آقای مدیر شکایت کردند و او هم عصبانی شد و ما را

دعوا کرد، ولی ما چیزی بر روز ندادیم و او تهدید کرد که اگر تا سه روز

بعد پرچم پیش بچه‌های مدرسه حرفه‌ای نباشد، پانزده روز اجازه سلام

کردن به او را نخواهیم داشت.

آقای بی دود که به فکر فرورفته بود، لبخندی زد و گفت:

— تهدید جالبی بود، خوب، مؤثر هم واقع شد؟

جونسی پاسخ داد: «عین مسهل! روز بعد بچه‌های حرفه‌ای

پرچمشان را پیدا کردند. انگار از آسمان توی حیاط مدرسه افتاده بود.»

سباستیان توی حرف جونسی دوید:

— فقط يك عیب داشت، کمی پاره شده بود.

مارتین حرف او را تصحیح کرد: «کمی پاره پاره شده بود.»

سباستیان، مانند همیشه، بانگته‌سنجی به این توضیحات خاتمه

داد: «حالا آنها می‌خواهند انتقام این کار را از دفترچه‌های دیکته‌ی ما

بگیرند.»

آقای بی دود گفت:

— خوب، پس به این جنگ ماقبل تاریخی ادامه دهید، شاید منم

در صحنه‌ی کارزار خیابان «فورستر» حاضر شوم و جراحات زخمی‌ها را

نوار پیچی کنم. فقط باید زود لباسم را عوض کنم. از این آقا معلم شما

هر روز بیشتر خوشم می‌آید.

مارتین با ذوق گفت: «بله، دکتر بوخ مرد بزرگواری ست!»

آقای بی دود، یکه خورد و پرسید: «اسم آقا مدیر شما چیست؟»

جونسی گفت: «دکتر یوهان بوخ، او را می‌شناسید؟»

آقای بی دود عقیده داشت:

— خیال نمی کنم، اما قبلاً کسی را بانامی شبیه به این می شناختم...
خوب راه بیفتید به جنگتان برسید، مردان وحشی! اما مواظب باشید
گردن کسی را نشکنید، نه گردن خودتان و نه گردن دیگران را. من فقط
کمی زغال توی بخاری می گذارم و راه می افتم.

بچه ها فریاد زدند: «به امید دیدار!» و بسوی باغچه دویدند. بیرون
که رسیدند سباستیان گفت:

— شرط می بندم او را می شناسد.

مارتین گفت: «به ما چه ربطی دارد؟ اگر بخواهد به دیدنش برود،
آدرسش را دارد.»

سر راه به ماتیاس و ئولی برخوردند، ماتیاس فریاد:

— بالاخره پیدايتان شد. ئولی نزدیک بود یخ بزند.

مارتین گفت: «دویدن آدم را گرم می کند. یا الله!»

و همه به طرف شهر دویدند.



بازگشت مأموراطلاعات و نقشه‌ی آقای بی‌دود

هنوز برف می‌بارید. بخار نفس بچه‌ها چنان بود که گوئی سیگار برگ دود می‌کنند. در صف مقابل سینمای «ادن» چند نفر از دانش‌آموزان سال دوم ایستاده بودند و منتظر باز شدن گیشه بودند تا بلیط بخرند.

مارتین به دوستانش گفت: «شما به راه خودتان بروید! من بعداً به شما می‌رسم.» و آنگاه پیش دانش‌آموزان کلاس دوم رفت و گفت: «سینما را اول کنید! بیایید به کمک ما. بچه‌های مدرسه‌ی حرفه‌ای،

کرویتس کام‌رازندانی کرده‌اند. ما باید او را آزاد کنیم.

«شمیتس»، دانش‌آموز سال دوم، پرسید:

«همین الان راه بیفتیم؟»

شمیتس پسری چاق و قد کوتاه بود و بچه‌ها او را بشکه می‌نامیدند.

مارتین جواب داد:

— نه، وقت داریم. يك ربع ديگر بياييد به خيابان «فورورك» نبش خيابان فورستر، چند تا از همشاگردیهاي تان را هم با خودتان بياوريد. ولی باهم راه نيفتيد، حواستان را جمع كنيد و گرنه بچه های حرفه ای می فهمند که چه نقشه ای داریم.

بشکه جواب داد: «بسیار خوب مارتین.»

— من روی شما حساب می کنم.

بچه های سال دوم همه گفتند: «مطمئن باش!»

مارتین نفس زنان دوید و به دوستانش رسید. چون نمی بایستی کسی آنها را ببیند از راههای غیر مستقیم به طرف خيابان فورستر روانه شدند و نبش خيابان فورورك ايستادند. کمی بعد فریدولین، که از نفس افتاده بود، رسید. همه يك صدا پرسیدند:

— خوب؟

فریدولین، که به زحمت نفس می کشید، گفت:

— رودی هنوز به خانه نرفته. کلفتشان خوشبختانه آنقدر که نشان می دهد، کودن نیست، وقتی از او سراغ رودی را بگیرند، خواهد گفت که من به شام دعوتش کرده ام.

— ما تپاس که از او ضاع راضی بود گفت:

— پس موضوع دارد جدی می شود. حالامی روم به خانه ی شماره ۱۷ واگر لاند راتکه تکه می کنم.

مارتین دستورداد:

— تو از جای تکان نمی‌خوری. بسا کتک کاری، مقصود عملی نمی‌شود. اگر سراگر لاند راهم ببری، باز هم نخواهیم دانست که رودی و دفترچه‌های دیکته کجا هستند. منتظر باش تا نوبتت برسد.

سباستیان فرانک گفت:

— این کاری است که از من ساخته است. من به عنوان نماینده پیش اومی روم، شاید موضوع از طریق مذاکره حل شود.

سباستیان حق داشت و این کار او بود. ماتیاس بابی اعتنائی نداشت: — تو کارهایت همیشه اینطور است.

سباستیان ادامه داد:

— اقلای می‌توانم بفهمم رودی کجاست و این خودش ارزش دارد. این را که گفت به راه افتاد و مارتین چند قدمی با او رفت. ماتیاس به تیر چراغ تکیه داد، و دفترچه‌ای از جیبش بیرون آورد و لبهایش را تکان داد. ظاهراً حساب می‌کرد. ثولی دوباره لرزش گرفته بود. از او پرسید: «ماتیاس، چی می‌شماری؟»

ماتیاس خیلی گرفته اقرار کرد:

— قرضهایم را، بالاخره پدرم را با این پر خوری ورشکست می‌کنم. و بعد دفترچه را تا کرد و در جیبش گذاشت و گفت:

— فریدولین، ده فنیک به من قرض بده! در راه این کار خوبی که در پیش داریم. حداکثر تا پس فردا بهت پس می‌دم! پدرم نوشته است که

پول مسافرت و بیست مارك پول توجیبی برایم فرستاده است. اگر حالا چیزی نخورم نمی توانم به موقع كتك بزنم.

فریدولین پول را به او داد و گفت: «این تهدید علنی است.»

ماتیاس مثل گلوله به طرف دکان نانوائی دوید. هنگام برگشت همچنان مشغول خوردن بود و با يك دست پاك نان را جلو دیگران گرفت، اما کسی اشتها نداشت. فریدولین با التهاب از نبش خیابان نگاه می کرد و جونی، مانند همیشه، با چنان دقتی شیشه‌ی مغازه‌ی خواربارفروشی را نگاه می کرد که گوئی گنجینه‌ی تمدن «اینکا»* در آن به نمایش گذاشته شده است. هر چیزی را که تماشا می کرد، انگار که برای اولین بار می بیند. بهمین علت خیلی کم حرف می زد و همیشه در حال تماشا و گوش دادن بود.

در این موقع مارتین از نبش خیابان پیچید، فقط سری برای آنها تکان داد و بار دیگر پشت ساختمان خیابان فورورك غیبش زد. ثولی که از اشتهای ماتیاس کیف می کرد گفت:

-- این، مارتین از آن بچه‌های پردل و جرأت است، نه؟ دیدی

چطور بچه‌های سال ششم را از سالن ورزش بیرون کرد!

ماتیاس در حال جویدن گفت:

* نام نخستین ساکنان قسمت‌هایی از امریکای جنوبی که دارای هنر و

تمدنی درخشان بودند.

-- بی شک مارتین مسخره‌ترین مبصر اروپاست. با وجود اینکه خیلی کوشاست، جاه‌طلب نیست، از وقتی که در این دبیرستان است، همیشه شاگرد اول بوده و در عین حال در همه‌ی جنگ و دعواها هم شرکت کرده. با اینکه نصف پول مدرسه را می‌پردازد و کمک تحصیل می‌گیرد زیر بار حرف کسی نمی‌رود. حال می‌خواهد طرف، محصل سال ششم باشد، یا معلم یا مدیر. وقتی که حق با او باشد، مثل شیرنر می‌جنگد.

تولی بالحنی که گوئی راز بزرگی را فاش می‌کند، گفت:
-- خیال می‌کنم او آقای یوستوس را سرمشق خود قرار داده و مثل او عدالت را دوست دارد، به این جهت چنین آدمی شده است.

سباستیان زنگ خانه‌ی شماره ۱۷ خیابان فورستر را در طبقه‌ی سوم فشار داد. خانمی در را باز کرد و باقی‌افه‌ی درهم کشیده او را در انداز کرد. سباستیان گفت:

-- من یکی از هم‌کلاسی‌های پسر شما هستم، ممکن است با او صحبت کنم؟

زن با ترش‌روئی گفت:

-- شما بچه‌ها چه خبرتان شده؟ یکی می‌آید کلید زیرزمین را می‌خواهد که کفش‌های اسکیش را بگذارد، دیگری خیلی فوری به طناب احتیاج دارد و دیگران می‌آیند توی خانه فرشهای مرا کثیف می‌کنند.

سباستیان پوتین‌هایش را روی حصیر جلوی درپاك كرد و پرسید:
- خانم اگر لاند، پسر تان تنهاست؟

زن با بی‌میلی سرش را به علامت تأیید تکان داد و اتاقی را در انتهای
راهرو نشان داد: «اتاقش آنجاست.»

پسر ك پرسید: «راستی تایادم نرفته بپرسم، بچه‌ها کلید زیر زمین را
به شما پس دادند؟»

زن غریب و گفت:

- تو هم می‌خواهی خوب اسکیت را آنجا بگذاری؟

او سرش را تکان داد و گفت:

- خیر، خانم اگر لاند، آنقدر لزومی هم ندارد. و بعد، بدون اینکه

ضربه‌ای به در بزند، وارد اتاق رئیس دسته‌ی دشمن شد.

اگر لاند، شاگرد مدرسه‌ی حرفه‌ای، با تعجب از روی صندلی

پرید و داد زد:

- یعنی چه، يك شاگرد دبیرستان، اینجا؟

سباستیان گفت:

- من تقریباً يك پيك سوار هستم، خواهش می‌کنم در نظر داشته

باشی که من نماینده هستم.

اگر لاند ابروهایش را درهم کشید و گفت:

پس اقلا دستمال سفیدی به بازویت ببند، و گرنه، وقتی گیر بچه‌های دسته‌ی من بیفتی، حسابت را می‌رسند.

سباستیان دستمالی از جیبش بیرون آورد و با لبخند گفت: «خیلی هم سفید نیست.» و آنرا با دست چپ و دندانهایش به بازوی راستش بست.

اگر لاند پرسید: «از من چه می‌خواهی؟»

— آزاد کردن کرویتس کام و پس دادن دفترچه‌های دیکته.

— در مقابل، چه پیشنهاد می‌کنی؟

سباستیان باخونسردی گفت:

— هیچ! بچه‌های ماهمه‌راه افتاده‌اند، اگر با زبان خوش زندانی

را آزاد نکنید، به‌زور او را آزاد خواهند کرد.

اگر لاند خندید و گفت: «اول باید بدانید که جاست، بعد به خیال

آزاد کردنش بیفتید. این دو کار خیلی وقت خواهد گرفت، جانم.»

سباستیان خیلی جدی گفت:

— اولاً حق‌نداری بامن خودمانی صحبت کنی، از این گذشته باید

بگویم که هیچ‌کاری بارودی کرویتس کام نمی‌توانید بکنید. می‌خواهید

تمام روز او را زندانی کنید، اینکار برایتان گران تمام خواهد شد. حال

بر گردیم سراصل موضوع، شرایط شما چیست؟

اگر لاند گفت: «فقط يك شرط دارد. فوری شما يك نامه بنویسید

و در آن از پاره کردن پرچم ما معذرت بخواهید و خواهش کنید که زندانی

و دفترچه‌های دیگته را پس بدهیم.

— در غیر این صورت؟

— در غیر این صورت دفترچه‌های دیگته را می‌سوزانیم و کرویتس کا
در زندان می‌ماند. از همین حالا بگوییم اگر نامه‌ای را که گفتم ننویسید،
زندانی پیش ما پیر خواهد شد! سیلی‌های زیادی هم نوش جان خواهد
کرد. هر ده دقیقه، یک سیلی خواهد خورد.

سباستیان گفت: «من هم بگویم که شرایط شما غیر قابل قبول است
و برای آخرین بار از تومی خواهیم که زندانی و دفترچه‌های دیگته را بدون
قید و شرط پس بدهی.»

اگر لاند مصمم گفت: «فکرش را هم نکن.»

— در این صورت مأموریت من در اینجا تمام می‌شود. ما حدود ده دقیقه
دیگر برای آزاد کردن زندانی حمله خواهیم کرد.

اگر لاند، بی‌معطلی دستمال سیاهی از روی میز برداشت، پنجره
را باز کرد و دستمال را به بیرون پنجره آویزان کرد، بعد سرش را توی
حیاط برد و فریاد کشید: «آهای!» بعد پنجره را بست و با تمسخر خندید
و گفت:

— بفرمائید آزادش کنید!

بعد از این حرف هردو با نفرت به هم سر تکان دادند و سباستیان
با عجله خانه را ترک کرد.

سباستیان پیش رفقایش رسید، بچه‌های کلاس هم به سرپرستی

«بشکه» سر رسیدند. حدود بیست پسر بچه، که انگشتهای پاهایشان یخ کرده بود، در خیابان فورورک منتظر برگشت پیک مخصوص بودند.
سباستیان گزارش داد:

— می گوید ما باید نامه ای بنویسم و در آن از پاره کردن پرچم معذرت بخواهیم و در همان نامه درخواست کنیم که زندانی را آزاد کنند و دفترچه های دیگته را پس بدهند.

ماتیاس فریاد زد: «مرغ پخته هم خنده اش می گیرد. یا الله بچه ها! بریم خرد و خمیرشان بکنیم.

ئولی بانگرانی پرسید: «مارتین کجا رفته؟»

جوننی تروتس پرسید: «اول باید دید کرویتس کام کجاست؟»

سباستیان گفت:

— خیال می کنم در زیر زمین خانه ای اگرا لاند زندانیش کرده و دست و پایش را بسته باشند، از حرفهای مادر اگرا لاند اینطور فهمیدم. از او کلید زیر زمین و طنابی که رویش رخت آویزان می کنند، گرفته اند.

بشکه فریاد زد: «پس برویم وارد کارزار شویم!»

دیگران هم بی صبرانه منتظر بودند. در این موقع مارتین رسید و گفت:

— یا الله! آنها توی حیاط خانه جمع شده اند!

سباستیان به مبصر گزارش داد و ئولی پرسید:

— مارتین، تو حالا کجا بودی؟

مارتین خانه‌ی نبش خیابان رانشان دادو گفت: «از آنجایی توان حیاط خانه‌ی اگرو لاند را دیدم. او یک دستمال سیاه از پنجره آویزان کرد و فریاد کشید: «آهای!» و حالا دارو دسته‌اش از خانه‌های دور و بر جمع شده‌اند. بعد که نگاهی به افراد خودی کرد و آنها را شمرد با آسایش خیال گفت:

— عده‌ی ما کافی است.

سباستیان با حسادت پرسید:

— لابد می‌دانی کرویتس کام را کجا پنهان کرده‌اند؟

— بله، در زیر زمین خانه‌ی اگرو لاند و چندتا از بچه‌های مدرسه‌ی

حرفه‌ای مواظبش هستند. هر دقیقه بر عده‌شان اضافه می‌شود. ما باید فوراً

به خانه حمله کنیم و زیر زمین را تصرف کنیم. یک دسته به سرپرستی

جوننی از خیابان وارد خانه شود. نصف دیگر به فرماندهی من، از پشت

خانه‌ی نبشی که الان من آنجا بودم، از روی دیوار می‌پریم و از پهلو حمله

می‌کنیم. اما چند دقیقه بعد از دسته‌ی اول.

در این هنگام صدائی از پشت سر آنها گفت:

— یک دقیقه صبر کنید.

همه وحشت‌زده سرشان را برگرداندند. آقای بی‌دود آنجا

ایستاده بود، همه باخنده سلام کردند. آقای بی‌دود گفت:

— کاری که شما در پیش دارید درست نیست. اگرو لاند سی تا بچه

را جمع کرده، همین الان آنها را دیدم. از این گذشته جنگ شما چنان سروصدائی به راه می اندازد که افراد پلیس خبردار می شوند.

ئولی که بر خود می لرزید گفت:

— آنوقت هر دو مدرسه از جریان باخبر خواهند شد و رسوائی بالا خواهد آمد. آنهم چند روز مانده به عید.

ماتیاس بانگاهی جدی به ئولی کوچولو چشم دوخت. ئولی شرمنده

ادامه داد:

— همین است دیگر، خیال نکن که من فقط برای خودم می ترسم.

مارتین پرسید: «خوب، شما چه عقیده ای دارید؟»

— آن محوطه‌ی ساختمان رو برورا می بینید؟ از بچه‌های مدرسه

حرفه‌ای بخواهید در آنجا با شما رو برو شوند. در آنجا يك جنگ

تن به تن، دو نفری راه بیندازید. چرا همه یکدیگر را کتک بزنید؟ شما و آنها

هر کدام يك نفر را انتخاب کنید. کافی است که فقط دو نفر به جان یکدیگر

بیفتند. اگر نماینده‌ی شما برنده شد، آنها باید زندانی را بدون قید و شرط

آزاد کنند.

سباستیان با طعنه پرسید:

— اگر نماینده‌ی مدرسه‌ی حرفه‌ای برنده شد، چی؟

ماتیاس گفت: «وای بر شیطان لعنت! پسر مگر زده به کله‌ات؟ بگذار

اول زود کمی نان بخورم.» از توی پاکت يك نانك بیرون آورد و شروع

کرد به جویدن و در همان حال ادامه داد: «بچه‌های مدرسه‌ی حرفه‌ای حتماً

«و اورکا» رامعرفی می کنند و من اورا بادست چپم خرد می کنم.»
مارتین گفت: «بسیار خوب! اینجوری آزمایش کنیم! سیاستیان
تو آن عده بچه‌ها را باخودت به محوطه‌ی زمین ساختمان ببر. مامی رویم
آن طرف.»

سیاستیان فریادزد:

— برای احتیاط يك كپه گلوله‌های برفی درست کنید، برای موقعی
که کارها جور در نیاید. و بعد بسرعت دوید.



جنگ تن به تن و بدقولی بچه‌های مدرسه‌ی حرفه‌ای
در يك سمت زمینی که در دست ساختمان بود دانش‌آموزان
دبیرستان و در سمت دیگر دانش‌آموزان مدرسه‌ی حرفه‌ای صف‌آرایی
کردند . هر دو دسته با نگاه‌هایی پراز کینه یکدیگر را نگاه می‌کردند.
در میان میدان، بر خورد رسمی دوسردار صورت گرفت. سباستیان، که
نقش فرستاده را بازی کرده بود اگر لاندرا همراهی کرد و به‌مارتین گفت:
«دشمن با پیشنهاد ما موافقت کرده است، جنگ تن به تن اجرا
خواهد شد. برای این مبارزه آنها «هانریش و اورکا» را معرفی کرده‌اند.
مارتین گفت:

«از طرف ما «ماتياس زلبمن» مبارزه خواهد کرد . مبارزه، وقتی
تمام است که یکی از طرفین از میدان فرار کند و یا اینکه قادر به دفاع

از خود نباشد.

اگر لاند، «واورکا» را که بچه‌ای درشت هیکل و قد بلند بود، نگریست. واورکا با خصومت سرش را تکان داد.

اگر لاند گفت: «شرایط مبارزه را قبول داریم.»

سباستیان گفت: «اگر نماینده‌ی ما برنده شد، شما باید زندانی و دفترچه‌های دیگته را بدون قید و شرط پس بدهید و اگر واورکا برد آنها را نگه دارید.»

اگر لاند با تمسخر گفت:

— آنوقت نامه‌ی معذرت‌خواهی را می‌نویسید؟

مارتین جواب داد: «در هر صورت از نو مذاکره می‌کنیم، اگر راهی جز آن پیدا نشد نامه را خواهیم نوشت. ولی اول باید مبارزه انجام شود.»

سباستیان گفت:

— از فرماندهان دو طرف می‌خواهم که پیش افراد خود بروند.

میدان فاصل بین دو گروه متخاصم خالی شد و همه‌جا را سکوت فرا گرفت. همه منتظر آغاز مبارزه بودند. هیچکدام نمی‌خواستند شروع کنند.

ناگهان واورکا، مثل برق، خم شد و زیر شکم حریف رفت و پاهای او را از زمین کند. ماتیاس به پشت روی برف دراز کشید و حریف خودش را انداخت روی او و شروع کرد به کتک زدن.

بچه‌های مدرسه‌ی حرفه‌ای از خوشحالی زوزه می کشیدند و دانش‌آموزان دبیرستان را وحشت فرا گرفته بود. ثولی، که از سر ما و هیجان مثل بیدمی لرزید، مرتب با خودش می گفت: «ماتیاس، خواهش می‌کنم مواظب باش! مواظب خودت باش! بی احتیاطی نکن!» ناگهان ماتیاس موفق شد بازوی راست «واورکا» را بگیرد و او را آهسته، با قدرت تمام، برگرداند. واورکا، مثل قاطرچی‌ها، فحش می‌داد، اما فایده نداشت، ناچار بود به پهلو بغلتد. اکنون نوبه‌ی ماتیاس بود، سر واورکا را گرفت و صورت او را توی برف فرو برد. واورکا با پاهایش تقلا می‌کرد، نفسش تمام شده بود.

ناگهان بطور غیرمنتظره ماتیاس او را رها کرد، سه قدم به عقب رفت و منتظر حمله‌ی بعدی شد. چشم چپش ورم کرده بود. واورکا که از نفس افتاده بود، بلند شد روی برف‌ها تف کرد و به ماتیاس حمله ور شد. این بار ماتیاس زیر او خم شد. واورکا با یک جهش از روی او پرید و دوباره توی برف‌ها افتاد. دانش‌آموزان دبیرستان خندیدند! از خوشحالی دستها را به هم مالیدند. ماتیاس روبه دوستانش کرد و گفت:

— تازه می‌خواهم شروع کنم!

واورکا بلند شد، مشت‌ها را گره کرد و منتظر ماند. ماتیاس نزدیک شد. با مشت به او حمله کرد ولی حریف جا خالی داد. ماتیاس از نو ضربه زد. مدتی بدون اینکه یکی از طرفین امتیاز چشم‌گیری داشته باشند، مبارزه ادامه داشت. در این موقع ماتیاس خم شد، واورکا مشت‌ها را برای

دفاع از شکمش پائین آورد، ولی ماتیاس به سرعت راست شد و مشت محکمی به چانه‌ی بی‌دفاع حریف زد.

و اورکا تعادلش را از دست داد، مانند مست‌ها دور خود می‌چرخید و نمی‌توانست دست‌هایش را بلند کند، کاملاً گیج شده بود. سباستیان فریاد زد: «یالا، ماتیاس کارش را تمام کن.» ماتیاس گفت:

— نه، یک‌دفعه دیگر هم فرصت می‌دهم که حالش جا بیاید.

و اورکا خم شد و مشت‌های برف‌توی‌یقه‌ی پیراهنش ریخت تا حالش را جابجا آورد. مشت‌ها را بلند کرد و از نوبه ماتیاس حمله‌ور شد. ماتیاس جا خالی کرد، و اورکا به سرعت از کنار او رد شد. بچه‌های حرفه‌ای فریاد کشیدند «آهای!». و اورکا ایستاد، و مانند گاوی در صحنه‌ی گاوبازی برگشت و غریب: — بیا جلو.

ماتیاس گفت: «صبر کن.»

نزدیک آمد و یک مشتش را مقابل دماغ او گرفت. و اورکا با تمام نیرو حمله کرد و دوباره صورتش بی‌دفاع ماند و چنان مستی به پشت گوشش خورد که نقش بر زمین شد. مجدداً برخاست و تلو تلو خوران به طرف ماتیاس آمد و بادو تا سیلی جانانه که شترق صدا کرد، از او استقبال شد. به این سیلی‌ها دیگر احتیاجی نبود، کارش ساخته بود. ماتیاس، شاه‌های حریف بی‌دفاع خود را گرفت، برگردانید و لگدمحکمی به او زد. و اورکا

مانند عروسکهای کوکی از میدان مبارزه به میان بچه‌های مدرسه‌ی حرفه‌ای،
که زبان‌شان بند آمده بود، رفت و اگر آنها را نگرفته بودند، همان‌طور
تلو تلو خوران به راهش ادامه می‌داد.

از ماتياس باشور و هیجان استقبال شد. همه با او دست دادند. لوئی
از خوشحالی شکفته شده بود و گفت:

— نمیدانی چقدر دل‌واپس تو بودم! چشمت خیلی دردمی کند؟

قه‌رمان، که تحت تأثیر قرار گرفته بود، زیر لب گفت:

— عین خیالم نیست. راستی نانک‌های مرا نگهداشتی؟

کوچولو پانک‌ت‌نان را به او داد و ماتياس باز هم مشغول جویدن شد.

بشکه فریاد زد: «حالا برویم کرویتس کام را آزاد کنیم!»

اما اوضاع عوض شد. اگر لاند باقی‌افه‌ای گرفته ظاهر شد و گفت:

— خیلی متأسفم. افرادی نمی‌خواهند زندانی را تحویل بدهند.

مارتین گفت: «این امکان ندارد. ما قبلاً درباره‌ی همه چیز صحبت

کرده‌ایم. شما نمی‌توانید به این سادگی زیر حرفتان بزنید!»

اگر لاند با افسردگی جواب داد: «من حرفت را قبول دارم، ولی

افرادم از من اطاعت نمی‌کنند و کاری از من ساخته نیست.»

مارتین از نوسرش داغ‌شد و فریاد زد:

— باور کردنی نیست! این یاروها یک جو شرف ندارند؟

ماتياس در حالی که مشغول جویدن بود، گفت:

— بر شیطان لعنت، اگر می‌دانستم و اورکا را خرد و خمیر می‌کردم.

راستی ثولی «خرد» را چطور می نویسند؟

— مثل «خرد».

ماتیاس گفت: چنان خردش می کردم که آنرا «خورد» بنویسند.

اگر لاند گفت: «من از این پیش آمد خیلی ناراحت هستم. البته

من باشما موافقم ولی تصدیق می کنید که باید طرفدار افرادم باشم.»

سباستیان گفت: «البته، تو بدشانسی آوردی. در وضعی قرارداری

که وظائف باهم بر خورد می کنند. از این پیش آمدها زیاد شده است.»

آقای بی دود با گامهای آهسته به وسط میدان آمد، با اشاره‌ی سر

از ماتیاس برای مبارزه‌اش ابراز خرسندی کرد و جویای اوضاع شد.

سباستیان برایش توضیح داد و آقای بی دود گفت:

— به حق چیزهای نشنیده! بین جوانهای امروز هم این جور آدمهای

بی بند و بار پیدا می شود؟ مارتین، خیلی متأسفم از اینکه جنگ تن به تن را

به شما پیشنهاد کردم. چنین راه حلی البته فقط در مورد اشخاص شرافتمند

امکان دارد.

اگر لاند گفت: «بله آقا، شما کاملاً حق دارید، یگانه کاری که

می توانم بکنم اینست که خودم را بعنوان گروگان در اختیار دبیرستانها

بگذارم. مارتین تالر، من زندانی شما هستم!»

آقای بی دود فریاد زد:

— بارک الله پسر جان، ولی اینکار کوچکترین فایده‌ای ندارد. مگر

چند نفر را در یک روز می شود زندانی کرد؟

مارتین باقیافه‌ای جدی و پریده‌رنگ گفت:

— بسیار خوب، تو پسر با معرفتی هستی، برو پیش افرادت و بگو که ما تا دو دقیقه دیگر به آنها حمله خواهیم کرد، ضمناً اینرا هم بدان که این آخرین جنگ بین ما خواهد بود. ما با کسانی که قول خود را می‌شکنند جنگ نمی‌کنیم، فقط آنها را تحقیر می‌کنیم.

اگر لاند تعظیمی کرد و ساکت از آنها دور شد.

مارتین با شتاب بچه‌ها را دور خود جمع کرد و آهسته گفت؟

.. حالا خوب توجه کنید! تا دو دقیقه دیگر جنگ با گلوله‌های برفی را به شدت شروع می‌کنیم. فرماندهی جنگ را سباستیان بر عهده می‌گیرد، چون ما تپاس، جوننی تروتس و من باید به جایی سر بزنیم. وای بحالتان اگر تا ما برگردیم، جنگ را برده باشید! وظیفه‌ی شما اینست که بچه‌های حرفه‌ای را در اینجاسر گرم نگه‌دارید! حتی اجازه دارید کمی عقب‌نشینی کنید تا آنها را تعقیب کنند.

بشکه گفت: «من که از این نقشه سردر نمی‌آورم.» و خم شد تا

گلوله‌ی برفی بسازد.

سباستیان با تحسین اظهار کرد:

— نقشه‌ای بسیار عالی است، مطمئن باش من همه چیز را روبراه

خواهم کرد.

تولی که ترجیح میداد با سباستیان باشد، به مارتین نزدیک شد و

گفت: «من اجازه ندارم باشما بیایم؟»

مارتین جواب رد داد و سباستیان گفت:

- آخ ئولی! تو باید اینجا بمانی تا در عقب نشینی به ما کمک کنی،

این کاری است که تو خوب از عهده اش بر می آئی!

چشمه های ئولی پر از اشک شد.

ماتیاس مشتش را برای سباستیان گره کرد، گوئی می خواهد او را

بکشد، ولی زیر لب غریب:

- باشد دفعه ی دیگر، حالا نمی خواهم به مسائل شخصی بپردازم.

از آن طرف شلیک گلوله های برفی شروع شد. سباستیان فرمان

داد و جنگ آغاز شد.

آقای بی دود به ئولی گفت: «پسرجان سرت را بالا نگهدار!» و

بعد رو به سایرین گفت: «موفق باشید اراذل. حالا شما مارتین را دارید،

به من احتیاجی نیست.»

همه فریاد زدند: «مثل دژ فولادین!»

آقای بی دود دوستانه و متفکر از آنها جدا شد و از بین گلوله های

برفی که صفیر کشان فرود می آمدند گذشت و به طرف خانه اش، واگن

راه آهن، روانه شد.

سباستیان مرتب به گروه های مختلف سر می زد. بچه های

دبیرستانی، که از بد قولی بچه های حرفه ای خیلی عصبانی بودند،

می خواستند آنها را خرد و خمیر کنند. بخصوص بشکه خیلی بی تاب

می کرد: «یاالله، فرمان حمله» اما نتوانست جمله اش را تمام کند، چون يك گلوله برفی دشمن درست توی دهانش جای گرفت و او را مبهوت ساخت. همه ی بچه ها خندیدند.

سباستیان گفت: «گرچه تو هنوز نفهمیده ای که ما چرا نباید جنگ را ببریم، اما باید در هر حال اطاعت کنی.» بعد نگاهش متوجه ثولی شد که دستهای یخ کرده اش را در جیب شلوارش فرو کرده بود. وقتی ثولی متوجه نگاه سباستیان شد، با عجله دستهایش را بیرون آورد و در پر تاب گلوله به دیگران پیوست.

در این گیر و دار مارتین، جونی و ماتیاس در خیابان فورورک دویدند و از درخانه ی نبشی وارد حیاط شدند، بعد از روی دیوار پریدند و مقابل در ورودی خانه ی اگرو لاند، ایستادند.

مارتین آهسته گفت: «در زیر زمین اینجا است.»

ماتیاس با احتیاط دستگیره را چرخاند و سه تائی، بی سرو صدا از پله ها پائین رفتند. زیر زمین تاریک بود و بوی سیب زمینی انباری به مشام می رسید.

به کمک دستها راهی را در راهروی باریک می جستند. از چند پیچ گذشتند. ناگهان جونی، آستین مارتین را گرفت. همه ایستادند و متوجه راهی شدند که روشن بود. آهسته و بی صدا نزدیک شدند و صدای پسر بچه ای را شنیدند.

صدا می گفت: «کورت، ده دقیقه ی دیگر هم گذشت.»

صدای ناشناس دیگری جواب داد: «هان، پس به کارمان ادامه بدهیم، من دستهایم درد گرفته.»

به دنبال این صداها شش ضربه‌ی سیلی شنیده شد و بازهم سکوت همه جا را فرا گرفت.

صدای دیگری آمد که می گفت: «بیش از همه چیز از این تعجب می کنم که شما خجالت نمی کشید.»

جونی آهسته گفت: «این صدای کرویتس کام است.»

بیچه‌های دبیرستان براه خود ادامه دادند، تا بالاخره مشاهده کردند که وضع از چه قرار است. پشت در نیمه‌بازی دو نفر از بیچه‌های مدرسه‌ی حرفه‌ای ایستاده بودند و «رودی کرویتس کام» روی یک چهارپایه قراضه‌ی آشپزخانه نشسته بود. او را چنان با طناب محکم بسته بودند که کوچکترین حرکتی برایش غیرممکن بود. گونه‌هایش رنگت سرخ غیرطبیعی داشت. روی میز سه شمع روشن بود.

کرویتس کام با خشم می گفت: «همینکه دوستانم مرا آزاد کنند به شما نشان خواهم داد.»

یکی از بیچه‌ها جواب داد: «تا آنوقت هفت تا پوست انداختی.»

کرویتس کام با اطمینان گفت: «حداکثر تا یکساعت دیگر می فهمند

من کجا هستم.»

دیگری جواب داد: «تا آن زمان سیلی‌های زیادی در انتظارت هستند،

هرده دقیقه شش سیلی، در مدت یکساعت می شود سی و شش تا.»

پسر بچه دومی قاه قاه خندید و صدای خنده اش در زیر زمین طنین انداخت.

— به این می گویند ریاضیات عملی! شاید هم دوستانت زودتر بیایند، هان؟
— امیدوارم.

— پس بهتر است فعلاً یک دو جین سیلی بخوری، باید احتیاط را رعایت کرد. آهای «کورت جان»، خودت را نشان بده!
پسری که اسمش «کورت جان» بود نزدیک چهار پایه آمد، دست چپش را بلند کرد و به گونه‌ی کرویتس محکم کوبید و بعد با دست راستش سیلی دیگری به او زد و گفت: «این دو تا.»

کورت جان باز هم دست چپش را بالا برده بود که ماتياس کنارش ظاهر شد و سیلی سوم به گوش خود کورت جان فرود آمد. کورت جان از ضربه‌ی سیلی ماتياس، به گوشه‌ی زیر زمین پرتاب شد و با گریه دستش را روی گونه‌ای که سیلی نخورده بود، گذاشت. در این بین مارتین دو ضربه‌ی جانانه به آن یکی زد که برق از چشمش پرید، جونیسی رفت سراغ کرویتس کام و او را آزاد کرد.

مارتین گفت: «زود باشید تا دو دقیقه‌ی دیگر باید در زمین مبارزه باشیم!»

رودی کرویتس کام تمدد اعصابی کرد، تمام استخوانهایش درد می کرد. گونه‌هایش چنان ورم کرده بود که گوئی سبب زمینی توی

لب‌هایش چپانده‌اند. لگدی به چهارپایه زدو گفت: «از ساعت يك ونیم بعد از ظهر روی ابن‌صندلی نشسته‌ام تا حالا که ساعت چهار است. هر ده دقیقه هم شش تا سیلی!»

ماتیاس طناب را برداشت و تصدیق کرد:

— شوخی نیست.

دو تا بچه‌های مدرسه‌ی حرفه‌ای را پشت‌به‌پشت بادقت و محکم

به‌هم بستند.

مارتین گفت: «خوب، حالا زود سیلی‌هایی را که خورده‌ای، پششان

بده. دو ساعت ونیم، هر ده دقیقه شش سیلی، کورت چند تا سیلی

می‌شود؟»

کورت در حالیکه می‌گریست جواب داد:

— نودتا، برای هر کدام چهل و پنج تا.

ماتیاس گفت: «اینهمه وقت نداریم، من به هر کدام از آنها فقط يك

سیلی می‌زنم، هر سیلی من جای نود تا سیلی کار می‌کند.»

در این موقع آن یکی دیگر هم شروع به گریه کرد. مارتین پرسید:

— راستی رودی، دفترچه‌های دیکته کجا هستند؟

کرویتس کام‌با‌انگشت گوشه‌ای را نشان داد.

مارتین گفت: «من که چیزی نمی‌بینم.»

کرویتس کام‌جواب داد: «باید بادقت نگاه کنی!»

در گوشه‌ی انبار مقداری خاکسترو کاغذهای نیم‌سوخته انباشته

شده بود، فقط قسمتی از يك پاكٲ آبى رنگ را مى شد تشخيص داد. ماتیاس فریاد زد:

— وای خدا جون! اینها دفترچه‌های ديكنتهى ماهستند؟
کرویتس کام با اشاره سر تأييد کرد و گفت:
« جلو چشمهای من آنها را آتش زدند.»

ماتیاس گفت: «پدرت خيلى خوشحال خواهد شد.»
بعد دستمالش را از جيب بيرون آورد، مقداری از خا کسترها را توى آن ريخت و بعد با دقت دستمال را گره زد و خا کستر دفترچه‌های ديكنته را توى جيب شلوارش گذاشت.

جونى گفت: «چه محشرى به پامى شود.»
ماتیاس با خوشحالى دستهايش را بهم ماليد و اعلام کرد:
— من کوزه‌ای وقف خا کسترها خواهم کرد. دفترچه‌های ديكنته را در باغ آقای بى دود به خاك خواهيم سپرد. از کسانی که فاتحه بخوانند متشکرم.

ماریتین کمی فکر کرد و گفت:

— رودى، تو زود برو به خانه! اگر پدرت سراغ دفترچه‌ها را گرفت بگو در مدرسه جا مانده‌اند و من فردا صبح زود آنها را تحويل خواهم داد. خوب؟ ديگر حرفى نزن. حالا بايد حسابى خدمت ديگر بچه‌های مدرسه‌ى حرفه‌ای برسيم و بعد به خانه‌ها مان برويم.

هر سه نفر از زیر زمين بيرون آمدند، ماتیاس همانجا باقى ماند.

وقتی از پله‌ها بالای رفتند، صدای شترق دوسیالی جانانه را شنیدند و صدای زوزه‌ی بچه‌ها بلند شد.

ماتیاس در حیاط به آنها رسید و گفت: «برایشان کافی بود، دیگر به هوس زندانی کردن بچه‌های دبیرستان نخواهند افتاد.» کرویتس کام، جلو در خانه خدا حافظی کرد، با دوستانش دست داد و گفت:

— خیالی متشکرم، موفق باشید!

— حتماً!

هر چهار نفر به سرعت از نبش خیابان پیچیدند. کرویتس کام با احتیاط گونه‌هایش را میان دستمال فرو کرد، سرش را تکان داد و به سمت خانه روانه شد.

نزدیک زمین ساختمان مارتین بچه‌ها را نگهداشت و گفت:

— جوننی، تو برو پیش بچه‌ها و به سباستیان بگو که حالا اجازه دارند مبارزه را ببرند! فهمیدی؟ فوری حمله را شروع می‌کنید. همین‌که جنگ مغلوبه شد، ماتیاس و من از پشت به این اراذل حمله خواهیم کرد.

جوننی با چنان سرعتی دوید که گوئی مرگ به دنبالش است.

ماتیاس و مارتین از پشت نرده‌های چوبی ساختمان مواظب بودند. سباستیان و سایر بچه‌ها به گوشه‌ای عقب نشینی کرده بودند و باران گلوله‌های برف بر سرشان می‌بارید. بچه‌های مدرسه‌ی حرفه‌ای که خودشان را فاتح احساس می‌کردند، فریاد می‌زدند:

— آهای!

ماتیاس پرسید: «می توانی تولی را ببینی؟»

مارتین جواب داد: «نه، نمی بینمش. ماتیاس مواظب باش!

بپریم!»

از روی زرده‌ها پریدند و درست، به موقع رسیدند. سباستیاس کارش را خوب انجام می‌داد. ناگهان بچه‌های دبیرستان حمله کردند و بچه‌های حرفه‌ای خود را عقب کشیدند.

ماتیاس و مارتین به میدان دویدند و از پشت سر، به بچه‌های حرفه‌ای که عقب‌نشینی می‌کردند، حمله ور شدند بعضی از آنها از وحشت توی برف خوابیدند.

از همه طرف فریاد «حمله!» شنیده می‌شد. هر جا که ماتیاس سرو کله‌اش پیدا می‌شد، از مقابلش فرار می‌کردند، تک‌تک و دسته دسته.

فقط اگر لاند مقاومت می‌کرد، خون از صورتش جاری بسود و قیافه‌ای گرفته و مصمم داشت، مانند پادشاهی می‌نمود که لشگریانش او را ترک کرده باشند. بشکه به طرف او حمله ور شد. ولی مارتین مقابل فرمانده دشمن قرار گرفت و فریاد زد:

— ما بدو اجازه می‌دهیم که بدون مزاحمت عقب‌نشینی کند. تنها او تا آخر شجاع و شرافتمند بود.

اگر لاند بر گشت، شکست خورده و تنها می‌داند مبارزه را ترک کرد.

بعد سرو کله‌ی فریدولین پیدا شد که پرسید:

— کرویتس کام آزاد شد؟

مارتین با اشاره‌ی سر تأیید کرد.

بشکه با کنجکاوی پرسید: «دفترچه‌های دیکته؟»

مارتین در مقابل نگاه‌های شگفت‌زده و تحسین‌آمیز بچه‌ها، دستمال محتوی بقایای دفترچه‌های دیکته را از جیبش بیرون آورد و گفت:

— آنها توی این دستمال هستند.

سباستیان گفت: «اینجاست که آدم شاخ درمی‌آورد و دود از کلاهش بلند می‌شود.»

ماتیاس پرسید: پس ٹولی کجاست؟

بشکه با انگشت شست به عقب اشاره کرد و ماتیاس به آخرین نقطه‌ی زمین دوید. ٹولی در آنجا روی یک دیوار نشسته بود و به برافها خیره شده بود. ماتیاس پرسید: «چی شده کوچولو؟»

ٹولی خیلی آهسته گفت: «چیز مهمی نیست، من دوباره فرار کردم. از میان همه واور کابه طرف من آمد، تصمیم داشتم یک پشت پا به او بزنم ولی همینکه نگاهم به صورتش افتاد، کار تمام شد.»

ماتیاس تصدیق کرد: «واقعاً قیافه‌ی نحسی دارد، وقتی به من حمله

کرد، من هم نزدیک بود حالم بهم خورد.»

ٹولی گفت: «تو می‌خواهی به من دل‌داری بدهی، ولی من نمی‌توانم

اینطور ادامه بدهم. باید همین زودی اتفاقی بیفتد.»

ماتیاس گفت: «خوب، فعلا بیا برویم، بچه‌ها دارند می‌روند.»
بدون وقفه دویدند تا به مدرسه رسیدند، آنجا تئودور خوشگله در
انتظارشان بود.

ارتش شکست خورده‌ی بچه‌های مدرسه‌ی حرفه‌ای در حیاط‌خانه
شماره ۱۷ خیابان فورستر منتظر اگرلاند بود. او خیلی جدی نزد آنها رفت
و به او رک فرمان داد:

— زندانی را آزاد کن!

و او رک جواب داد: «فکرش را هم نمی‌کنیم.»

اگرلاند گفت: «پس یک سر دسته‌ی دیگر برای خودتان پیدا کنید.»
و بدون اینکه یکی از آنها را نگاه کند وارد خانه شد.

بقیه باقی‌مانده‌ی اردویر زمین شدند به این خیال که عقده‌ی خود را
سرزندانی خالی کنند، ولی عوض یک زندانی دبیرستانی، دو نفر از افراد
خودشان را یافتند. در اینجا بود که بورش شدند و تا آنجا که ممکن بود
خجالت کشیدند.



درباره‌ی مقررات شبانه‌روزی

شب، نزدیک می‌شد. دیگر برف نمی‌بارید، اما ابرهای گوگرد رنگ آسمان را پوشانده بود. شب زمستانی روی شهر فرود می‌آمد، این یکی از شب‌های سرد آخر سال بود که قبل از زیباترین شبها، یعنی شب کریسمس، سپری می‌شد. از هر یک از پنجره‌های بی‌شمار خانه‌های شهر که نگاه می‌کردی درخت‌های کاج و شمع‌ها را می‌دید و صحنه‌های زیبای شب عید که بچه‌ها پیش پدر و مادرشان کنار درخت کاج می‌نشینند پیش چشمانت مجسم می‌شد.

شیشه‌های مغازه‌ها با شاخه‌های کاج و گلوله‌های شیشه‌ای زینت یافته بود. بزرگترها در حالی که بسته‌هایی زیر بغل داشتند از این مغازه به آن مغازه می‌رفتند و قیافه‌های گوناگونی داشتند. هو ارا بوی شیرینی‌های عید

پر کرده بود، انگار خیابانها را با شیرینی آسفالت کرده بودند.

پنج پسر بچه نفس نفس زنان از شیب خیابان بالامی رفتند.

ماتیاس گفت: «هدیه‌ی کریسمس من یک گلابی تمرین بوکس

است. آقای مدیر حتماً اجازه خواهد داد که آنرا در سالن ورزش آویزان

کنم! وای بچه‌ها چقدر عالی می‌شود.»

تولی تند کرداد: «چشم‌ت کوچکت‌ر شده.»

— مهم نیست، بازی اشکنک‌داره.

دیگر به مدرسه نزدیک می‌شدند، ساختمان مدرسه که در مرتفع‌ترین

قسمت شهر بنا شده بود، دیده می‌شد. پنجره‌های طبقات مختلف آن روشن

بود و در تاریکی شب، مدرسه شبیه یک کشتی مسافربری عظیم بود که روی

اقیانوس شناور است. در بالای برج سمت چپ، آنجا که دو پنجره تنها

روشن بود، دکتر یوهان بوخ، مدیر مدرسه، زندگی می‌کرد.

جوننی تروتس پرسید: «ببینم تکلیف حساب نداریم؟»

مارتین جواب داد: «چرا، مسأله‌های کسرا‌عشاری، اما خیلی آسان

است، بعد از شام آنها را حل کنم.»

سباستیان گفت: «و من فردا صبح زود از روی آنها می‌نویسم، حیف

وقت است که صرف آن کنم. من مشغول خواندن کتابی درباره‌ی قانون

وراثت هستم که خیلی جالبتر است.»

بچه‌ها با آخرین نیروی بالائی را طی می‌کردند و برف زیر پاهایشان

چرخ‌چرخ صدای کرد.

جلودروردی مدرسه يك نفر قدم می‌زد و سیگاری کشید. این
تئودور خوشگله بود که با طعنه گفت: «کودکان عزیزبالاخره آمدند.
یواشکی به سینما رفته بودند، بله؟ امیدوارم که خوش گذشته و ارزش تنبیه
را داشته باشد.»

سباستیان حاضر جواب گفت: «فیلم بسیار خوبی بود، هنر پیشه
اولش خیلی به شما شباهت داشت، البته به زیبایی شما نبود.»
ماتیاس نخندید ولی مارتین گفت: «پسر لوس بازی را کنار بگذار.»
تئودور خوشگله چنین وانمود کرد که تازه مارتین را دیده است:
— البته، باز هم تو باهاشون بودی، من نمی‌فهمم بچه بی بند و باری
مثل تو چرا باید کمک تحصیلی بگیرد.

جوننی گفت: «آنقدر از خودتان مأیوس نباشید، شما هنوز جوان
هستید.»

آتش خشم در چشمهای تئودور خوشگله درخشیدن گرفت و گفت:
— خوب، حالا بیا عزیزجون! آقای دکتر بوخ مدتی است که اشتیاق
دیدار شما را دارد.

از پله‌های مارپیچی برج بالا رفتند و تئودور خوشگله مانند پاسبان
از عقب مواظب آنها بود تا فرار نکنند.
یک دقیقه بعد همه در اتاق کار جلومیز مدیر مدرسه ایستادند و تئودور
خوشگله با شیرین زبانی گفت:
— آقای دکتر، فراری‌ها در خدمت هستند.

مدیر از پشت میز آنها را زیر نظر گرفت، قیافه اش چنان آرام بود که نمیشد حدس زد چه فکر می کند. این پنج پسر بچه، خیلی خطرناک به نظر می آمدند. ماتیاس يك چشمش ورم کرده بود. پاچه‌ی شلوار سبستیان از بالای زانو پاره شده بود. دست‌ها و صورت ثولی از سرما کبود بود. موهای مارتین روی پیشانی و صورتش آویزان بود. از لب بالائی جوننی خون جاری بود، چون در یکی از گلوله‌های برف که به او خورده بود، سنگ گذاشته بودند. برف پوتین‌های آنها رفته رفته آب می شد و پنج حوضچه‌ی کوچک تشکیل می داد.

دکتر بوخ برخاست و نزدیک بچه‌ها آمد:

— ثولی، ماده‌ی مربوط به مقررات انتظامی مدرسه را می دانی؟

ثولی با ترس جواب داد:

— برای دانش آموزان شبانه روزی خروج از دبیرستان بدون

اجازه، جز در موقع تعطیل ممنوع است.

بوخ از ماتیاس پرسید: «آیا استثنائی هم دارد؟»

ماتیاس گفت: «بله آقای دکتر، زمانیکه یکی از دبیران به دانش—

آموزی دستور یا اجازه بدهد.»

— کدام يك از دبیران به شما دستور داده بود به شهر بروید؟

جوننی جواب داد: «هیچکدام.»

— کی به شما اجازه داد از دبیرستان خارج شوید؟

ماتیاس گفت: «ما بدون اجازه رفتیم.»

مارتین گفت: «اینطور نیست. من به دیگران دستور دادم دنبال من بیایند. مسؤل این وضع فقط من هستم.»

دکتر بوخ خیلی جدی گفت: «مارتین عزیز، از علاقه‌ی تو به قبول مسؤلیت، کاملاً اطلاع دارم، اما تو اجازه نداری از حق خود سوءاستفاده کنی!»

سباستیان توضیح داد:

— او سوء استفاده نمی کند. مامی باید به شهر می رفتیم. موضوع خیلی فوری بود.

— چرا از من که مسؤل این کار هستم، اجازه نگرفتید؟

مارتین گفت: «شما برای رعایت مقررات انتظامی اجازه نمی دادید آنوقت ما مجبور بودیم به شهر برویم و وضع خیلی بدتر می شد.»

مدیر پرسید: «بله؟ شما برخلاف دستور من رفتار می کردید؟»

همه باهم گفتند: «بله قربان!»

تولی آهسته اضافه کرد: «متأسفانه.»

تئودور خوشگله در حالیکه سرش را تکان می داد، گفت: «آقای دکتر، این دیگر منتهای وقاحت است!»

دکتر بوخ گفت: «یادم نمی آید که نظر شما را پرسیده باشم.»

صورت تئودور خوشگله سرخ شد. دکتر بوخ پرسید: «چرا می باید به شهر می رفتید؟»

مارتین گزارش داد: «این دفعه هم باعثش بیچه‌های مدرسه‌ی حرفه‌ای

بودند، آنها به یکی از بچه‌های دبیرستان حمله کرده بودند و دفترچه‌های دیکته را که می‌باید پروفیسور کرویتس کام تصحیح کند، دزدیده بودند. این را یکی از دانش‌آموزان روزانه به ما خبر داد. دیگر جای تردید نبود که می‌باید به شهر می‌رفتیم و زندانی را آزادمی کردیم.

— خوب، حالا او را آزاد کردید؟

هر چهار نفر یک صدا گفتند: «بله.»

تولی ساکت ماند. او خودش را لایق آن نمی‌دید که این موضوع را تأیید کند.

دکتر بوخ نگاهی به لب شکاف خورده‌ی جوانی و چشم‌ورم کرده‌ی ماتیاس انداخت و پرسید:

— کسی هم زخمی شد؟

ماتیاس جواب داد: «خیال نمی‌کنم، هیچکس.»

سباستیان گفت: «فقط دفترچه‌های دیکته.»

ولی مارتین چنان باخشم اورانگریست که سباستیان حرفش را قطع کرد.

مدیر پرسید: «دفترچه‌های دیکته چه شدند؟»

مارتین جواب داد: «آنها را مقابل چشم زندانی، که دست و پایش

را بسته بودند، آتش زدند، ما فقط توانستیم، خاکسترهایش را پیدا کنیم.»

ماتیاس توضیح داد: «مارتین خاکسترها را توی یک دستمال بسته

و در جیبش گذاشته است و من می‌خواهم کوزه‌ای بخرم و آنها را برای یادگاری در کوزه نگهدارم.»

قیافه‌ی دکتر بوخ بدون آنکه کسی متوجه شود حرکت کرد. فقط برای یکدهم ثانیه لبخندی زد و پرسید: «خوب حالا چه خواهد شد؟»

مارتین گفت: «من فردا صبح زود فهرستی تهیه می‌کنم و همه‌ی همکلاسبها نمراتی را که از سه ماه پیش به اینطرف از دیکته گرفته‌اند، به من خواهند گفت، من آنها را ثبت می‌کنم و قبل از اینکه درس شروع شود یک فهرست کامل به آقای پروفیسور کرویتس کام خواهد داد. آخرین دیکته‌ای را که هنوز تصحیح نشده بود، ناچار باید دوباره بنویسم:

ماتیاس خودش را تکان داد و زیر لب گفت: «بر شیطان لعنت!»

مدیر گفت: «نمی‌دانم آیا اینکار پروفیسور کرویتس کام را راضی خواهد کرد؟ چون شما همه‌ی نمرات را که حفظ نیستید. با این حال، باید بگویم کاری را که کردید تأیید می‌کنم. به رفتار شما بچه‌ها، ایرادی نیست.»

صورت پنج پسر بچه مانند پنج ماه کوچک درخشید. تشو دور خوشگله سعی کرد بخندد، ولی موفق نشد.

دکتر بوخ گفت: «با این حال کارتان خلاف مقررات است، شما اجازه نداشتید مدرسه را ترک کنید. حالا بروید روی آن نیمکت بنشینید! شما خسته هستید، باید فکری بکنیم که قابل اجرا باشد.»

پنج پسر بچه روی نیمکت نشستند و بانگ‌های کوه از آنها اعتماد

کامل خوانده می‌شد، به مدیر خیره شدند. تئودور ناچار بود بایستد و خیلی دلش می‌خواست که مرخص شود.

دکتر ووخ مدتی در اتاق قدم زد و بعد از مدتی گفت:

درباره‌ی این پیش‌آمد بالاخره می‌توان اینطور قضاوت کرد که شما بدون اجازه از دبیرستان خارج شده‌اید. تنبیه آن چیست؟ هان سباستیان؟

— لغو مرخصی برای چهارده روز.

مدیر ادامه داد:

— از طرفی می‌توان شرایط خاص را در نظر گرفت، یعنی شما بعنوان دوستان قابل اعتماد می‌باید حتماً، در هر شرایطی، به شهر می‌رفتید، در این صورت خلاف شما به این منحصر می‌شود که فراموش کرده‌اید، اجازه بگیرید.»

مدیر مقابل پنجره رفت و از پشت شیشه بیرون را تماشا کرد و همانطور پشت به بچه‌ها گفت: «چرا از من اجازه نگرفتید؟ اینقدر اعتمادتان به من کم است؟ اگر اینطور باشد، منم باید تنبیه شوم! چون در این صورت من مسؤول کار خلاف شما هستم!»

ماتیاس که تحت تأثیر قرار گرفته بود، فریاد زد: «هرگز، آقای مدیر عزیز.» ولی زود حرفش را اصلاح کرد: «هرگز، آقای دکتر عزیز، امیدوارم شما بدانید ما چقدر شما را...»

ولی نتوانست حرفش را ادامه دهد، خجالت می‌کشید اعتراف

کند که او هم مثل تمام بچه‌ها مردی را که مقابل پنجره ایستاده بود، دوست دارد.

مارتین گفت: «من، قبل از اینکه از مدرسه خارج شوم مدتی فکر کردم که آیا از شما اجازه بگیرم یا نه، اما حس کردم که درست نیست، نه اینکه به شما، آقای دکتر، اعتماد نداشته باشم، ولی درست نمی‌دانم چرا این کار را نکردم.»

اکنون نوبه‌ی سیاستیان آب‌زیر‌گاہ بود که توضیح دهد: -- موضوع خیلی ساده و منطقی است. فقط دوراه داشت، یا شما تقاضای مارارد می‌کردید، که در این صورت می‌باید خلاف دستور شما رفتار کنیم، یا اینکه ممکن بود شما به ما اجازه می‌دادید، آنوقت اگر برای کسی اتفاقی می‌افتاد، شما را مسئول می‌دانستند و سایر دبیران و پدر و مادرها به شما ایراد می‌گرفتند!

مارتین گفت: «بله تقریباً به این دلیل.»

مدیر گفت: «شما بیش از حد طالب مسئولیت هستید! در واقع از من اجازه نگرفتید تا مسئول نتایج ناگوار احتمالی نباشم؟ بسیار خوب حالا که شما مشتاق تنبیه شدن هستید، به آن خواهید رسید. اولین بعد از ظهری که بعد از تعطیلات مرخصی دارید، در مدرسه خواهید ماند. به این ترتیب مقررات هم اجرا شده است، بله؟»

تئودور خوشگله شتاب زده گفت: «بله، آقای دکتر.»

مدیر ادامه داد: «بعد از ظهر روزی که موقع تنبیه است، شما در برج

مدرسه میهمان من نخواهید بود. باهم قهوه می‌خوریم و گپ می‌زنیم. البته در مقررات دبیرستان از آن‌ذکری نشده‌است، ولی خیال نمی‌کنم ایرادی داشته‌باشد، هان؟ تنبیه راقبول دارید؟»

بچه‌ها با اشاره‌ی سر قبول کردند و خوشحال با آرنج به‌دنده‌های بغل‌دستی‌کوبیدند. ماتیاس فریاد کشید: «عالی‌است! شیرینی هم هست؟» مدیر گفت: «امیدوارم باشد. اما قبل از اینکه از اینجا بیرون‌تان بیندازم، میل‌دارم داستانی برایتان تعریف کنم. چون احساس مبهمی دارم که شما آن‌طور که باید و شاید به‌من اعتماد ندارید، آن‌طور که برای شما سودمند باشد و آن‌طور که من آرزوی آنرا دارم.»

تو دور خوشگله بر گشت تا بانک‌پا از اتاق خارج شود.

دکتر بوخ اورا صدا کرد: «نه، نه شما هم بمانید!» و بعد پشت میز تحریر نشست و صندلی را طوری چرخاند که بتواند از پشت پنجره، منظره‌ی شب زمستانی را تماشا کنند. آنگاه گفت:

— تقریباً بیست‌سال پیش بود. آنوقت هم در این دبیرستان بچه‌هایی مانند شما یافت می‌شد. دانش‌آموزان سخت‌گیر کلاس‌های بالاتر هم کم نبودند. البته مدیر و ناظم هم داشتیم، و او درست در همین اتاقی منزل داشت که اکنون ما در آن نشسته‌ایم... داستان مربوط به دانش‌آموز کوچکی است که در کلاس سوم تحصیل می‌کرد. آنروزها هم دانش‌آموزان در همین تخت‌های آهنی می‌خوابیدند و درست مثل شما در کلاسها و اتاق غذاخوری می‌نشستند. آن دانش‌آموز پسر خوب و

ساعی بود و مانند مارتین تالرازیبی عدالتی عصبانی می‌شد، مثل ماتیاس زلمبن، در موقع لزوم کتک کاری می‌کرد، و گاهی هم شبهاروی طاقچه‌ی پنجره‌ی اتاق خواب می‌نشست و مانند ثولی زیمرن دلش برای خانوادهاش تنگ می‌شد، او هم مثل سباستیان فرانک کتابهای سنگین می‌خواند و بعضی اوقات مثل جوننی تروئس به تنهایی در پارک قدم می‌زد.

بچه‌ها پهلوی هم‌روی کاناپه نشسته بودند، ساکت و بادقت گوش می‌دادند.

دکتر بوخ ادامه داد:

- یکی از روزها، مادر این پسر سخت مریض شد. او را از شهر کوچکی که در آن اقامت داشت به بیمارستان کرشبرگ انتقال دادند، چون در غیر این صورت مرگش حتمی بود. می‌دانید که بیمارستان کجاست، آن سمت شهر، ساختمان آجری سرخ‌رنگ که در باغ پشت آن ساختمان‌های جداگانه‌ای مانند سر بازخانه وجود دارد.

پسرک خیلی ناراحت بود، يك لحظه آرام نداشت. بالاخره يك روز، چون حال مادرش وخیم بود، از مدرسه فرار کرد و خودش را به بیمارستان رسانید، پهلوی تخت مادرش نشست و دستهای تب‌آلود او را در دست گرفت. بعد به او گفت که فردا هم به دیدنش خواهد آمد و این راه دراز را تا مدرسه دوید.

در مدرسه، یکی از دانش‌آموزان سال دوازده منتظرش بود. یکی از آنها که هنوز به آن مرحله از دانایی نرسیده‌اند تا بتوانند از قدرتی که

به آنها داده می‌شود با گذشت و از روی منطق استفاده کنند. پسرک ترجیح می‌داد زبانش را بگوید تا بگوید که نزد مادر بیمارش بوده است. او هم برای تنبیه قدغن کرد که روز بعد از مدرسه خارج نشود.

اما با اینحال پسرک از مدرسه خارج شد. چون بالاخره مادرش منتظر بود! تمام راه را دوید و یکساعت تمام کنار تخت مادرش نشست، حال مادرش از روز پیش بدتر شده بود. از او خواهش کرد که روز بعد هم به عیادتش برود. او هم قول داد و به دو به مدرسه برگشت.

آن دانش آموز سال آخر به مدیر مدرسه اطلاع داده بود که پسرک برخلاف دستور او، باز هم مدرسه را ترک کرده است. او را به اتاق مدیر، یعنی همینجا آورد، مدیر مردی سخت گیر بود. او از آن قبیل آدم‌ها بود که پسرک نمی‌توانست به او اعتماد کند! بنابراین ساکت ماند و به او گفت که چهار هفته اجازه ندارد از مدرسه خارج شود.

اما روز بعد، پسرک باز هم رفت و پس از آنکه برگشت او را نزد مدیر دبیرستان بردند و مدیر او را به دو ساعت زندان محکوم کرد. روز بعد، وقتی که مدیر به فراش مدرسه دستور داد در زندان را بساز کنند تا از پسرک بازجوئی نماید، پسر بچه‌ی دیگری جای او در زندان بود! این پسر دوست زندانی فراری بود که به جای او به زندان رفته بود تا او بتواند از مادرش عیادت کند.

آنها دو دوست واقعی بودند! بعدها هم همیشه در کنار هم ماندند، با هم به دانشگاه رفتند، با هم زندگی کردند و حتی هنگامی که یکی از آنها

ازدواج کرد، باز هم از یکدیگر جدا نشدند. تا اینکه همسر او دارای فرزند شد. بعد، بچه اش مرد و زنش هم در گذشت. یکروز پس از انجام مراسم تدفین، آن مرد غیبش زد و دوست او که داستانش را برایتان تعریف کردم، دیگر نه او را دید و نه چیزی درباره اش شنید.

در اینموقع دکتر بوخ سرش را در میان دستهایش گرفت و از چشمهایش اندوهی عمیق خوانده شد. بالاخره داستان را چنین به پایان رسانید:

—وقتی مدیر مدرسه متوجه شد چه کلاهی سرش رفته است، آتش گرفت. پسرک برای مدیر توضیح داد چرا آن یکی هر روز مدرسه را ترک می کرده است و داستان به خیر گذشت اما پسری که مادرش در بیمارستان بستری بود، آن زمان تصمیم گرفت روزی در این دبیرستان که در آن رنج بسیار کشیده بود، مدیر شود، تا بچه ها کسی را داشته باشند که بتوانند هرچه درد دارند به او بگویند.

در این وقت مدیر از جا برخاست. قیافه اش در عین حال هم جدی بود و هم مهربان. پنج پسر بچه را از نظر گذرانید و پرسید:

—می دانید اسم این پسر بچه چه بود؟

مارتین خیلی آهسته گفت:

—بله قربان، اسمش یوهان بوخ بود.

مدیر با اشاره ی سر تأیید کرد و گفت: «و حالا شما بچه های شرور

بزنیید به چاک!»

همه برخاستند، تعظیم بالا بلندی کردند و از اتاق خارج شدند.
ثودور خوشگله سرافکننده از مقابل آنها رد شد.

روی پله‌ها ماتیاس گفت: «برای مردی که این بالاست، اگر لازم
شود، سرم راهم می‌دهم.»
ثولی هم که از قیافه‌اش چنین می‌نمود دردل گریسته است،
گفت:

— من هم همینطور.

بچه‌ها پیش از اینکه متفرق شوند و به اتاقهای خود بروند در راهرو
ایستادند و جونی پرسید:

— آیا آن دوستی را که به جایش به زندان رفته و پس از مراسم تدفین
ناپدید شده است، می‌شناسید!

ماتیاس جواب داد: «نه از کجا او را بشناسیم؟»

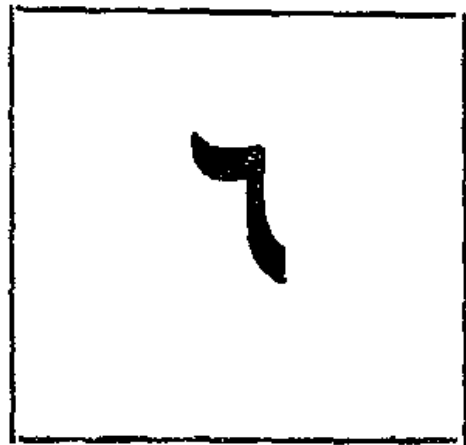
جونی تروتس گفت: «چرا، ماهمه اورامی شناسیم، خانه‌اش از
اینجا دور نیست. امروز وقتی که اسمد کتر بوخ را شنید یکه خورد.»

مارتین گفت: «راست می‌گوئی، بله حق با تو است جونی! مادوست
گمشده‌اش رامی شناسیم!»

ماتیاس بابی حاصلگی دادزد: «خوب به ما هم بگوئید دیگر.»

جونی تروتس اعلام کرد:

— او آقای بی‌دود است.



جونی تروتس و بر نامه‌های آینده‌اش

بچه‌ها پس از صرف شام، دوباره به اتاق کار رفتند. مارتین مسأله‌های حساب‌روز بعد را حل کرد و فهرستی از دفترچه‌های دیکته‌ی سوخته شده برداشت تا در مقابل آنها نمرات مربوط را ثبت کند. وقتی که از ماتیاس پرسید از دیکته چه نمره‌هایی گرفته است، به خاطر نداشت و بالاخره پیشنهاد کرد:

— برای هر دیکته به من یک نمره هشت بده، خیال می‌کنم با این نمره وضع بد نباشد.

بعد ماتیاس رفت از فراش مدرسه چکش و میخ گرفت و با سرو صدا شاخه‌های درخت کاج را به دیوار نصب کرد. آنقدر سرو صدا راه انداخت تا از اتاق پهلوئی یک نفر آمد و پرسید: آیا دیوانه‌ای در بین آنها هست.

تئو دور خوشگله، مبصر ساکنان اتاق شماره ۹، بکلی آدم دیگری شده بود. هنگامیکه مارتین از او پرسید اجازه دارد برای جمع آوری نمره‌های دیکته به سایر اتاقها برود، او جواب داد: «البته پسر، ولی زیاد معطل نشو.»

ماتیاس، حیرت زده مارتین را نگاه کرد. سایر بچه‌ها که نمی دانستند در اتاق مدیر مدرسه چه گذشته است، دهانشان از تعجب بازمانده بود. سیگاریکی از دانش آموزان سال دوازدهم از وحشت خاموش شد و او بود که پرسید: «تئو، چه خبر شده؟»

مارتین که از دیدن این صحنه ناراحت شده بود، به سرعت از اتاق بیرون رفت. پس از آنکه همه‌ی دانش آموزان سال سوم را دید و نمره‌هاشان را در فهرست ثبت کرد، پیش جونی تروتس رفت. مبصر اتاق آنها هم پسر خوبی بود و از مارتین پرسید:

— مارتین باز هم خیال جنگ داری؟

پسرک جواب داد: «این دفعه نه. من و جونی می خواهیم راجع به یک حادثه‌ی کریسمس باهم صحبت کنیم.» و پس از آنکه دو تائی در گوشی حرف زدند، به توافق رسیدند که روز بعد، پس از صرف ناهار آقای مدیر را با خود به باغچه‌ی آقای بی دود ببرند.

مارتین گفت: «امیدوارم اشتباه نکرده باشم، و گرنه خیلی بوز می شویم. فکرش را بکن، اگر آقای مدیر و آقای بی دود ناگهان بگویند که یکدیگر را اصلاً نمی شناسند، چه خواهد شد؟»

جونی قاطعانه گفت: «غیر ممکن است. در اینگونه موارد من هرگز اشتباه نمی‌کنم. به من اطمینان کامل داشته باش!» بعد کمی فکر کرد و ادامه داد:

«فراموش نکن که آقای بی‌دودم بی‌جهت واگن قطارش را کنار مدرسه‌ی ما نیاورده است! البته اومی خواست تنها زندگی کند و سالها پیش از محله‌اش رفت بدون اینکه اثری از خود باقی گذارد، اما نتوانست روابطش را با گذشته بکلی قطع کند، وقتی با ما صحبت می‌کند انگار بفرمان بچگی خود فکر می‌کند. مارتین، من همه‌ی اینها را خیلی خوب درک می‌کنم! درست مثل اینست که خودم همه‌ی این مراحل را گذرانده باشم.»

مارتین گفت: «ظاهراً حق با توست، اما پسر! چقدر خوشحال خواهند شد، نه؟»

جونی با اشتیاق سری‌تکان داد و گفت: «به محض اینکه حس کردیم که درست حدس زده‌ایم، بطوریکه کس متوجه نشود، می‌زنیم بچاک.»

مارتین زیر لب گفت: «حتماً.» بعد به اتاق خودش برگشت، از کشو میز تحریرش تا بلوئی را که برای پدر و مادرش کشیده بود، بیرون آورد. می‌خواست آنرا در خانه، زیر درخت کریسمس بگذارد. فردا، یا حداکثر پس فردا خرج سفری را که مادرش می‌فرستاد، دریافت می‌کرد.

تابلوی عجیبی بود. دریاچه‌ای سبزرنگ و کوههایی پوشیده از برف را نشان می‌داد. در ساحل دریاچه، درختهای نخل و پرتقال که

پر تقالهای درشتی از شاخه‌هایش آویزان بود، دیده می‌شد. روی دریاچه بلمها و قایقهای بادبانی، که روکش طلائی داشتند و بادبانهای آنها نارنجی رنگ بود، شناور بودند. در جاده‌ی ساحلی، درشک‌های آبی رنگی در حرکت بود. این درشک‌های آبی رنگ را شش اسب خاکستری می‌کشیدند. در این درشکه پدر و مادرش با لباسهای نونشته بودند و مار تین در جای سورچی قرار گرفته بود. قیافه‌اش مسن تر از حالا بود و سبیل بور و قشنگی هم گذاشته بود. کنار درشکه عسده‌ای با لباسهای رنگارنگ اهالی جنوب ایستاده بودند و دست تکان می‌دادند. پدر و مادر مار تین هم دوستانه به آنها سر تکان می‌دادند و مار تین تازیانه‌اش را برای ادای احترام پائین آورده بود.

نام این تابلو «ده سال بعد» بود. ظاهراً مقصود پسرک این بود که پس از ده سال آنقدر پول خواهد داشت که بتواند پدر و مادرش را به مسافرت‌های طولانی و کشورهای عجیب و غریب ببرد.

ماتیاس که تابلو را تماشا می‌کرد، چشمکی زد و گفت:

...بارك الله، تو روزی نقاش بزرگی مثل رامبراند* خواهی شد. من از همین حالا خوشحالم که روزی می‌گویم: بله، مار تین تالر زمانی مبصر کلاس ما بود. از اون پسرهای نا قلا بود. چه شیطنتها که با هم نکردیم، چه کتک‌ها که با هم نخوردیم.

* نقاش مشهور هلندی قرن هفدهم.

به کلمه‌ی «خوردن» که رسید، یادش افتاد گرسنه است فوری
به طرف میز تحریرش که همیشه در آن خوردنی نگه میداشت رفت. زیر
رویه‌ی میز تحریر، باپونز عکسهای قهرمانان بوکس را چسبانده بود.
حتی تئودور خوشگله هم خواست که مارتین تابلورا به او نشان
بدهد و عقیده داشت خیلی استعداد نشان داده است.

شب بسیار خوشی بود. بچه‌های سال اول و دوم در گوشی به هم
می گفتند که در نامه‌های خود چه هدایایی از پدر و مادرشان خواسته‌اند.
آنگاه یکی از دانش آموزان سال پنجم شروع به نقل داستانی کرد که قبل
از ظهر سر کلاس اتفاق افتاده بود. بالاخره همه سر پا گوش شدند:

— ما شنیدیم که هر سال آقای ناظم که معلم ما هست، درست در يك
زمان معین، یعنی موقعی که درس پیدایش جهان مطرح است در شروع
درس می گوید: می خواهیم از ماه صحبت کنیم، خوب مرا نگاه کنید!
یست سال است که این حرف را تکرار می کند. اما امسال ما كلك مخصوصی
زدیم. وقتی آن جمله‌ی مشهور گفته شد، آخرین ردیف کلاس خندید.
بعد که خواست حرفش را ادامه دهد، ردیف دوم خندید.

کمی بعد که خواست دنبال درس را بگیرد، ردیف سوم خندید،
در اینجای دیگر رنگش پرید و همین موقع ردیف اول خندید. آقای ناظم
که حسابی ناراحت شده بود پرسید: «آقایان، از شوخی من خوشتان
نیامد؟»

یکی از بچه‌ها بلند شد و گفت: «آقایان شوخی آنقدرها هم بد

نیست . اما پدرم تعریف می کند که وقتی در کلاس دوم متوسطه درس می خوانده آنرا شنیده و تازه همان زمان هم کهنه بوده . بهتر نیست به فکر شوخی تازه ای باشید؟»

آقای ناظم پس از یک سکوت طولانی گفت: «شاید حق باشما باشد.» و بعد، وسط درس، از کلاس بیرون رفت و ما را تنها گذاشت.

دانش آموز کلاس پنجم این داستان را که گفت خندید و چند نفر دیگر هم با او خندیدند، ولی ظاهراً اکثریت با کاری که این بچه ها کرده بودند، موافقت نداشتند.

یکی از بچه ها گفت: «نمیدانم، ولی شما نمی باید پیر مرد را تا این حد عصبانی کنید»

-- چرانه؟ یک دبیر باید مثل شمشیر بازی که ناچار است همیشه خود را چابک و فرز نگاه دارد، قابل انعطاف و تغییر پذیر باشد، و گرنه، دانش آموزان می توانند صبحها در رختخواب دراز بکشند و درس را از صفحه ی گرامافون گوش کنند. نه، نه، ما به دبیرانی احتیاج داریم که اگر می خواهند ما را پرورش دهند، در صدد پرورش خودشان هم باشند.

در این موقع در اتاق شماره ۹ باز شد و آقای ناظم داخل شد. همه ی دانش آموزان از جا پریدند.

- بنشینید، مشغول کارتان باشید، همه چیز مرتب است؟

تئودور خوشگله جواب داد: «بله قربان، همه چیز مرتب است.» پیر مرد با نخستگی سرش را تکان داد و گفت: «بسیار خوب.» و

بیرون رفت.

یکی از دانش آموزان سال پنجم با کنجکاو پرسید:

خیال می کنید، از راهرو چیزی شنیده است؟

ماتیاس به طرف يك دانش آموز سال اول که موهای سرخ رنگی

داشت خم شد و پرسید:

میدانی اسم اول او چیست؟

کسی نمی دانست، ماتیاس گفت: «اسمش بالدوین است، بالدوین

گرون کرن. همیشه اسم اولش را با يك ب می نویسد و جلوش نقطه

می گذارد.»

دیگر بچه ها حوصله ای شوخی و حرف زدن نداشتند.

پس از انجام مراسم دعای شبانه از پله های سالن رخت کن

بالا رفتند، لباسها را بیرون آوردند و آویزان کردند و بسا

پیراهن خوابهای بلند اول به طرف دستشویی و بعد به خوابگاهها

دویدند.»

دانش آموزان سال آخر اجازه داشتند بیشتر بیدار بمانند، فقط

مبصرهای خوابگاههای آنجا مواظب بودند تا بچه ها دست و صورت خود

را خوب بشویند، دندانها را مسواک بزنند و فوری به خواب بروند.

رفتن به رختخواب تشریفات خاصی داشت، اول باید روی تخت

ایستاد و لحاف بزرگ را دور خود پیچید و بعد برق آسا روی تشك افتاد

و فنرهای تخت آهنی را به صدا در آورد.

در سالن خواب شماره ۲ حادثه‌ای رخ داد. یکی از بچه‌های بی‌مزه، لگن پر از آب سردی را زیر ملحفه‌ی ماتياس گذاشته بود. وقتی که ماتياس، خسته از درگیری‌های روز، خودش را مانند تنه‌ی درخت روی تشك انداخت، توی لگن افتاد؛ ناسزا گویان در حالیکه دندانهایش از سرما به هم می‌خورد از تخت بیرون پرید، لگن را از زیر ملحفه بیرون کشید و وحشیانه فریاد زد:

— این کار کی بود؟ این آدم رذل اگر راست می‌گوید خودش را معرفی کند تا بایک‌مشت او را بکشم و لاشه‌اش را جلولاشخورها بیندازم.
دیگران به او خندیدند. ئولی باناراحتی به او نزدیک شد و بالش خود را برایش آورد.

ماتياس فریاد کشید: «بزدلها.»

یکی از بچه‌ها فریاد زد:

— برو توی رختخواب و گرنه، تختت سرمامی خورد!

یکی دیگر داد زد:

— ساکت! آقای مدیر آمد.

ئولی و ماتياس توی تختهایشان پریدند. هنگامی که دکتر بوخ وارد شد، نفس از کسی بیرون نمی‌آمد. پسر بچه‌ها، مانند فرشتگان ردیف دراز کشیده و چشمهایشان را بسته بودند. آقای مدیر از کنار تخت‌ها گذشت و با صدای بلند گفت:

— عجب، حقه‌ای در کار است. وقتی که بچه‌ها اینقدر ساکت هستند،

حتماً پیش از آن کشمکش در کار بوده، مارتین، حرف بزن!

مارتین چشمهایش را باز کرد و گفت:

— آقای د کتر خبری نبود، کمی بچه بازی.

— همین؟

— بله.

د کتر بوخ به طرف در رفت و گفت:

— شب بخیر، بچه های تخس!

همه با هم گفتند: «شب بخیر آقای د کتر.»

سپس همه ی بچه ها آرام و آسوده در تخت های خود خوابیدند.

ماتیاس مانند شیر، دهن دره کرد و بالش ثولی را بین بدنش و محلی که خیس شده بود فشار داد و زود خوابش برد. طولی نکشید که دیگران هم به خواب رفتند.

تنها ثولی بیدار مانده بود. چون هم متکا نداشت و هم اینکه باز در این فکر بود که چگونه خودش را شجاع نشان دهد. در این موقع بود که صدای شیپور سر باز خانه را شنید، علامت آن بود که سر باز هائی که باید به سر باز خانه برگردند، عجله کنند. ثولی به پدر و مادر و خواهر و برادرش فکر می کرد و اینکه سه روز دیگر به خانه می رفت و با لبخندی که از این خیال بر لب داشت، به خواب رفت.

یک ساعت بعد، بچه ها با وحشت از خواب بیدار شدند. از خوابگاه

شماره ۱ مهمه ی وحشتناکی بلند شده بود، ناگهان در اتاق شماره ۲

باز شد، گوئی اشباح آنرا باز کردند و سرو صدا هر لحظه بیشتر و غیر قابل تحمل تر شد. بچه‌های کوچک یاسرشان را زیر لحاف کرده بودند یا گوشها را گرفته بودند.

ناگهان اشباح سفید رنگ در تالارتاریک به حرکت درآمدند. بعضی از آنها شمع در دست داشتند، عده‌ای در دیدگاهای فلزی را به هم می‌کوبیدند و چند تائی از آنها مانند گاوی گرسنه نعره می‌کشیدند. آخر از همه هیولائی سفید رنگ ظاهر شد که لحاف را از روی بعضی بچه‌ها می‌کشید و از پاکت بزرگی گرد مرموزی بیرون می‌آورد و روی تشک‌ها می‌پاشید. چند تا از بچه‌های سال اول از ترس به گریه افتاده بودند.

ثولی به پسر بچه‌ی تخت مجاورش دلداری داد:

— گریه نکن! اینها بچه‌های سال ششم هستند و هر سال چند روز قبل از عید این شلوغی را بر راه می‌اندازند. تو باید مواظب باشی که گرد خارش آور را به تخت نریزند. پسر بچه، در حال گریه گفت:

— خیلی می‌ترسم. این چه حیوانی است که آخر از همه می‌آید؟

— اینها سه تا از بچه‌های سال ششم هستند که چند تا ملحفه را بهم دوخته

وزیر آن پنهان شده‌اند.

پسرک گفت: «با اینحال من می‌ترسم.»

ثولی دلداریش داد: «عادت میکنی، سال اول منم گریه کردم.»

— راستی؟

دسته‌ی اشباح از در آخرتالار ناپدید شدند و رفته رفته سکوت برقرار شد. فقط چند نفری که در تخت‌های ردیف اول خوابیده بودند، مدتی ناسزا گویان خود را خارا نندند، گرد خارش آور کار خود را کرده بود. بالاخره همه آرام شدند.

ماتياس اصلاً بیدار نشده بود. وقتی او چشم‌هایش را روی هم می‌گذاشت دیگر توپ نمی‌توانست بیدارش کند.

عاقبت همه به خواب رفتند، جز جونی تروتس که از جایش برخاست و آهسته به طرف پنجره‌ی بزرگ رفت. خودش را روی طاقچه‌ی پنجره بالا کشید، پاهایش را بالا آورد، آنها را زیر پیراهن خواب بلندش پنهان کرد و مشغول تماشای شهر شد. خیالی از پنجره‌ها هنوز روشن بودند. از مرکز شهر، که محل سینماها و رستورانها بود، بخار بلند می‌شد. برف از نومی بارید.

جونی بانگامی کنجکاو شهر را تماشا می‌کرد و با خود می‌گفت: سزیر هر سقفی آدم‌هایی زندگی می‌کنند، راستی در شهر چند سقف وجود دارد؟ در کشور ما چند تا شهر هست. روی زمین چند کشور وجود دارد؟ تعداد ستاره‌های آسمان چند تا است؟ خوشبختی به بی‌نهایت تقسیم شده است و بدبختی من در آینده حتماً توی ده زندگی خواهم کرد، در خانه‌ای کوچک با باغچه‌ای بزرگ. پنج تا هم بچه خواهم داشت. ولی آنها را به سفر دریایی نخواهم فرستاد، تا از دستشان خلاص شوم. من ظلمی را که پدرم در حقم کرد به آنها روا

نخواهم داشت و همسرم بهتر از مادرم خواهد بود. راستی، مادرم حالا
کجا است؟ آیا هنوز زنده است؟

شاید مارتین هم بیاید و با ما زندگی کند. او نقاشی خواهد کرد و
من کتاب نخواهم نوشت. چون اتان تروتس با خود می اندیشید: «خنده آور
است اگر زندگی زیبا نباشد!»



دیدار دوستان قدیمی

صبح روز بعد، اندکی پیش از شروع درس، مارتین از کلاس وارد راهرو شد. فهرست نمره‌های دیکته را در دست داشت و می‌خواست به دبیر زبان آلمانی، آقای پروفیسور کرویتس‌کام، پیش از اینکه وارد کلاس بشود، حوادث روز گذشته را گزارش دهد. رودی کرویتس‌کام، پسر آقای دبیر به او گفته بود که پدرش هنوز اطلاعی از ماجرا ندارد. راهرو خالی بود، ولی سروصدا از همه‌ی کلاسها بلند بود و بصورت همه‌های به راهرو نفوذ می‌کرد، مثل اینکه مگسها را در جایی حبس کرده باشند.

سروکله‌ی دبیران که از طبقه‌ی اول پائین می‌آمدند، پیدا شدند. همه سر حال بودند و می‌خندیدند. هر کدام از آنها به یکی از کلاسها رفتند و

صدای وزوز توی راهرو هر لحظه کمتر شد. آخرین نفر پروفیسور کرویتس- کام بود، مانند همیشه خیلی شق و رق راه می رفت، انگار که عصا قورت داده است. دکتر بوخ در کنارش بود و ظاهراً داستان جالبی را برایش تعریف می کرد. پروفیسور بادقت به او گوش می داد و به نظر می رسید که قیافه اش جدی تر از همیشه است.

این آقای کرویتس کام، مرد عجیبی بود. بچه ها همیشه از او حساب می بردند، اصلاً نمی توانست بخندد، ولی نا گفته نماند که ممکن بود عمداً از خنده خودداری می کرد. در هر صورت رودی، پسرش، بسه همکلاسی هایش گفته بود که پدرش در خانه نیز همین قیافه ای عبوس را دارد.

اما به مرور زمان آدم می توانست به او عادت کند، اما مشکل اینجا بود که او با اینکه خودش هرگز نمی خندید، حرفهائی می زد که انسان ناچار بود بخندد!

برای مثال، چند هفته پیش که دفترچه مشق های ماتیاس را به او پس داده بود، از او پرسیده بود: «نمره ی درس قبلیت چند بود؟»

ماتیاس جواب داده بود: «هفت.»

پروفیسور گفته بود: «که اینطور؟ پس ایندفعه خیلی پیشرفت کرده ای.»

ماتیاس خوشحال شده بود ولی پروفیسور ادامه داده بود:
- ایندفعه هفت و یکدهم گرفته ای!

دفعه‌ی دیگر، در فسه‌ی کلاس با زمانده بود، کرویتس کام
دستور داد:

- فریدولین، در فسه را ببند، بادمی آید!

هر وقت که بچه‌ها خنده‌شان می‌گرفت بادیدن قیافه‌ی عبوس و
بی‌حرکتش که انگار ازدل دردی رنج می‌برد، خنده بر لبهایشان خشک
می‌شد. هرگز تکلیفشان را با او نمی‌دانستند. چون قیافه‌اش نشان نمی‌داد
چه احساسی دارد.

اما در کلاس او خیلی چیز زیاد می‌گرفتند و بالاخره موضوع مهم
همین بود.

حالا به چنین آدمی مارتین می‌خواست توضیح دهد که دفترهای
دیگته را سوزانده‌اند. در این موقع آقای مدیر سر رسید و پسر و فسور
کرویتس کام به طرف مارتین آمد و با قیافه‌ای خیلی جدی پرسید:

- خبر تازه‌ای هست؟

مارتین با ترس و لرز گفت:

- بله قربان، بچه‌های مدرسه‌ی حرفه‌ای دیروز بعد از ظهر دفترچه

های دیگته ما را سوزانده‌اند.

آقای دبیر ایستاد و پرسید:

- شما از آنها خواهش کردید؟

مارتین باز متحیر ماند، نمی‌دانست باید بخندد یا نه. بالاخره سرش

را تکان داد و با شتاب هر چه تمام‌تر و بطور خلاصه آنچه را که روی داده بود

تعریف کرد و فهرست نمره‌های بچه‌ها را به پروفسور داد.

پروفسور در کلاس را باز کرد، مارتین را وارد کلاس کرد و خود به دنبال او وارد شد.

در این هنگام اتفاق وحشتناکی در کلاس افتاده بود.

یکی از بچه‌ها، جورج کونوروف، چند تا از بچه‌های روزانه را تحریک کرده بود ثولی را توی سطل کاغذ گذاشته بودند و با طناب به قلبی که نقشه از آن آویزان می‌شد، آویزان کرده بودند. چهار نفر از بچه‌ها هم مانیاس رامحکم در جایش نگه داشته بودند و اکنون ثولی که از نزدیک سقف آویزان بود، با چهره‌ای برافروخته از درون سبد کاغذ، کلاس را تماشا می‌کرد. از دیدن این منظره، مارتین نزدیک بود غش کند. پروفسور کرویتس کام‌چنین وانمود کرد که اصولاً متوجه این وضع افتضاح آمیز نشده است و با بی‌اعتنائی پشت میزش نشست و دستمال مارتین را که روی میز قرار داشت باز کرد، خاکسترها را از نظر گذرانید و پرسید:

- اینها چی هستند؟

مارتین با شرمندگی گفت: «دفترچه‌های دیگته.»

- آهان، اصلاً نمی‌شود تشخیص داد دیروز بعد از ظهر چه کسی

مسؤل آوردن دفترچه‌های دیگته بود.

رودی کرویتس کام، پسر آقسای پروفسور بلند شد. پروفسور

پرسید:

- نمی توانستی بهتر از این از دفترچه‌های دیگته دفاع کنی؟
 - متأسفانه خیر. تقریباً بیست نفر بودند که به من و فریدولین حمله کردند. قبل از اینکه دفترچه‌های دیگته را بسوزانند مرا توی زیرزمین با طنابی که رخت از آن آویزان می کنند محکم بستند.
 پدرش پرسید: «چه مدتی در زیرزمین بودی؟»
 - تا حدود ساعت چهار.
 - تا آن موقع کسی خبر نشد؟
 رودی جواب داد: «نه.»
 پروفسور با عصبانیت گفت:
 - باید خیلی پدر و مادر دلسوزی داشته باشی.
 چند نفر از بچه‌ها خندیدند. واقعاً خنده دار هم بود که پروفسور خودش خودش را ملامت می کرد.
 پروفسور خیلی جدی گفت:
 - از قول من به پدرت سلام برسان و بگو که لطفاً بیشتر از تو مراقبت کند.

حالا دیگر بجز تولی و پروفسور، همه‌ی کلاس خندیدند.

رودی گفت: «به پدرم خواهم گفت.»

صدای خنده، مجدداً از همه‌ی کلاس بلند شد.

پروفسور گفت: «واقعاً اوضاع مرتب‌تری دارید، من این فهرست را لازم ندارم. چون همه‌ی نمرات را در دفتر پنهان کرده‌ام،

اما فهرست خودم را با آنها مقایسه خواهم کرد، امیدوارم کسی تقلب نکرده باشد. معلوم خواهد شد. گذشته از این می‌خواهم همین حالا به شما بگویم که اگر بار دیگر از این کثافت کاریها بکنید، چنان دیکته‌ای به شما خواهم گفت که جگر تان حال بیاید.»

همه‌ی نگاهها گوئی بایک فرمان متوجه ثولی شدند. خدا کند بخیر بگذرد.

پروفسور پرسید: «سطل کاغذ چرا به دیوار آویزان است. این لوس بازی‌ها را کی می‌خواهید کنار بگذارید. چند نفر از بچه‌ها از جای پریدند که سطل کاغذ را پائین بیاورند. پروفسور دستور داد:

- نه بگذارید آویزان باشد، به آنها خواهیم رسید.

آیا متوجه نشده بود که ثولی توی سطل است؟ ادامه داد:

- اول چند تا از لغت‌های دیکته‌ی دیروز را بررسی کنیم. سباستیان

«قفسه» راه‌چی کن.

سباستیان که کتاب قانون وراثت را زیر میز می‌گذاشت و قفسه را

صحیح هجی کرد.

پروفسور با رضایت سرش را تکان داد:

- ثولی، ضبط صوت را چطور می‌نویسند؟

همه‌ی کلاس از ترس بر جای خشک شد.

پروفسور با حالتی عصبی با انگشتانش روی میز ضرب می‌گرفت:

- زود باش، یادت آمد؟

صدای لرزان تولی از سطل کاغذ بلند شد:

ض...ب...ط...

دیگر مجال نیافت. پروفیسور بانگهای خیره متوجه او شد و از جای

برخواست.

— از کی تا حالا کلاس مبدل به سیرک شده است؟ بگو ببینم تو در این

گهواره مسخره چه می کنی؟ شما خلع شده اید؟ زود بیا پائین!

تولی گفت: «نمی توانم.»

پروفیسور پرسید: «کی اینکار را کرده؟ بسیار خوب هیچ، شما کسی

را لونی نمی دهید.» و بعد رو کرد به ماتیاس و پرسید:

— چرا مانع آنها نشدی؟

تولی از توی سطل توضیح داد:

— عده شان زیاد بود.

پروفیسور توضیح داد:

— در شیطنتهائی که می شود، نه تنها کسانی که مرتکب آن

می شوند، مقصرند؛ بلکه آنهائی که مانع شیطنت نمی شوند هم گناهکارند.

این جمله را تا درس بعد همه پنج بار بنویسید.

سباستیان با طعنه گفت: «پنجاه بار؟»

پروفیسور جواب داد:

— نه، پنج بار. جمله ای را که پنجاه دفعه بنویسند، آخر سر فراموش

می شود. فقط سباستیان و فرانک پنجاه دفعه بنویسند، مارتین، جمله ای که

گفتم چه بود؟

مارتین تکرار کرد:

- در شیطنت هائی که می شود، نه تنها کسانی که مرتکب آن می شوند، مقصرند؛ بلکه آنهایی که مانع شیطانی نمی شوند هم گناهکارند.

پروفسور گفت:

- اگر می دانستی چقدر حرف بجائی است!

بعد به صندلی تکیه داد و ادامه داد:

- خوب، این اولین قسمت نمایش بود؛ حالا پسرک را بیاورید

پائین.

ماتیاس خودش را جلو انداخت، چند پسر بیچه دیگر به او کمک کردند تا بالاخره تولی مجدداً پایش به زمین رسید.

پروفسور گفت: «و حالا قسمت دوم نمایش شروع می شود.»

با این توضیح دیگتهی جانانهای را شروع کرد که پر بود از لغات

مشکل خارجی، لغاتی که بایستی حرف اول آنها بزرگ نوشته شود، با

نقطه گذاریهای مشکل، واقعاً کشنده بود. نیم ساعت تمام دانش آموزان

با اینکه زمستان بود و برف می بارید خیس عرق شده بودند. (پس از

گذشت سالها باز هم این دیگته فراموش نشد. بهترین نمره ای که بچه ها

گرفتند از ۱۲ تجاوز نمی کرد)

ماتیاس زیر لبی به پهلودستی خود گفت:

— بر شیطان لعنت، خدا کند که بچه‌های مدرسه حرفه‌ای امروز باز هم به رودی حمله کنند.

ولی پروفیسور کرویتس کام دیگته‌ها را خودش گرفت و گفت:
— کار از محکم کاری عیب نمی‌کند.

بعد با همان حالت شق و رقی که وارد شده بود، کلاس را ترک کرد.
آخر زنگ، ئولی روی میز معلم پرید و فریاد زد:
— ساکت!

حالت صدایش شبیه کسی بود که از دردمی نالد. این بار همه ساکت شدند. ئولی که مثل گچ دیوار سفید شده بود گفت:

— می‌خواهم به شما بگویم که دیگر تحمل ندارم، دارم دق می‌کنم.
شما همه خیال می‌کنید که من بزدل هستم، ولی خواهید دید. از همه‌ی
شما می‌خواهم که ساعت سه به زمین ورزش بیایید. سر ساعت سه. فراموش
نکنید!

بعد از روی میز پائین آمد و سر جایش نشست.

ماتیاس پرسید:

— می‌خواهی چه کار کنی کوچولو؟

مارتین و جوننی به او نزدیک شدند، می‌خواستند بدانند چه
فصدی دارد.

ولی لویی سرش را تکان داد و گفت:

— بگذارید بروم خودتان خواهید دید.

قبل از ناهار متصدی سالن غذاخوری نامه‌های رسیده را توزیع کرد. ماتیاس و بسیاری دیگر از دانش آموزان پول دریافت داشتند. مخارج سفر، که همه در انتظار آن بودند، رسیده بود. مارتین هم از مادرش نامه‌ای داشت. نامه را در جیبش گذاشت. با اینکه مدت‌ها در شبانه‌روزی زندگی می‌کرد، نمی‌توانست خودش را راضی کند. سرمیز، در میان سروصدا و نگاه‌های کنجکاو بچه‌هایی که اطرافش بودند، نامه‌هایش را باز کنند. نه، می‌خواست پس از تمرین تئاتر به پارک یاب‌سالن موزیک برود و موقعی که نامه را باز می‌کنند، تنها باشد. بادست آنرا لمس کرد، پاکت خیلی نازک بود، ظاهراً مادرش یک اسکناس ده مارکی برایش فرستاده بود. خرج سفر هشت مارک می‌شد دو مارک برایش باقی می‌ماند و با آن می‌توانست چندتا هدیه‌ی کوچک برای پدر و مادرش بخرد. تابلوئی که نقاشی کرده بود، البته زیبا بود ولی فکر می‌کرد که یک تابلو برای پدر و مادرش کم باشد.

پس از صرف ناهار، ماتیاس همه طلبکارها را دور خود جمع کرد و پول آنهایی را که موقع گرسنگی به او کمک کرده بودند، پس داد و بعد غیبت زد، می‌باید فوری سری به قنادی بزند و امروز که آدم پولداری شده بود برای همه‌ی بازی‌کنان تئاتر شیرینی بخرد. البته برای خودش هم می‌سرید، چون خودش هم جزو گروه تئاتر بود.

سالن ناهار خوری خالی شد. فقط مارتین و جونی جلو در ایستاده

بودند.

در قسمت باریک ته سالن، آقای مدیر سرمیز کوچک خود نشسته بود و تازه سیگاری را آتش زده بود. بچه‌ها نزدیک شدند و او دوستانه و کنجکاو آنها را نگاه کرد و گفت:

– خیالی قیافه‌ی رسمی به خود گرفته‌اید، جریان چیست؟

مارتین گفت: «می‌خواستیم کمی باشما گردش کنیم، باید چیزی رابه‌شما نشان بدهیم.

– که اینطور؟ چیزی را باید نشان دهید؟

هر دو با اشاره سر تأیید کردند. آقای مدیر بلند شد و هر سه از سالن غذاخوری بیرون آمدند. کنار در مدرسه از آنها پرسید:

– عجب، یعنی از مدرسه هم بیرون برویم؟

آنها با اشاره‌ی سر تأیید کردند.

– خوب ببینیم چی برایم خواب دیده‌اید.

در خیابان در کنار نرده‌های آهنی می‌گذشتند و آقای مدیر از بر نامه‌ی تئاتر و تمرینهای آنها سؤالاتی می‌کرد.

جونی تروتس جواب داد:

– همه نقش‌های خودمان را خوب یاد گرفته‌ایم، حتی ماتیاس هم فردا شب گیر نخواهد کرد. فردا بعد از ظهر تمرین نهایی است بالباس‌های مخصوص.

مدیر پرسید آیا می‌تواند در تمرین نهایی حضور داشته باشد و آنها جواب دادند، البته، ولی آقای مدیر حس کرد که چندان راضی هم

نیستند و گفت که تصویری کند بتواند تا موقع نمایش عمومی بر کنجکاوی خود مسلط شود، بعد پرسید:

— هیچ معلوم است شما مرا به کجا می برید؟

آنها جوابی ندادند اما زیر لب خندیدند. خیلی هیجان زده بودند، ناگهان جونی پرسید:

— دوستی که دیشب از او تعریف کردید چه شغلی داشت؟

دکتر بوخ گفت:

— پزشک بود، شاید هم به همین علت که نتوانسته بود به زن و فرزند خودش کمک کند، دل شکسته شده بود. پزشک بسیار ماهری هم بود، اما گاهی اوقات معلومات هم در مقابل سرنوشت ناتوان است.

جونی پرسید: «می توانست پیانو بزند؟»

مدیر با تعجب پرسرک را نگریست و بالاخره گفت:

— بله، خیلی هم عالی می زد. ولی تو چرا این سؤال را کردی؟

— همینجوری،

و مارتین در ری را که به باغچه‌ی کوچک آقای بی دود بازمی شد

گشود. آقای مدیر پرسید:

— داخل شوم؟

هر دو با اشاره سر تصدیق کردند و او را از باغچه‌های پوشیده از برف

عبور دادند. دکتر بوخ توضیح داد:

— بیست سال پیش، همه‌ی این جاها جنگل بود، هر وقت که هوای

شیطنت به سرمان می زد از روی نرده‌های پریدیم بیرون.

مارتین گفت: «حالا هم، همین کار را می کنیم.»

و هر سه با هم خندیدند.

ناگهان بچه‌ها متوقف شدند و مدیر با تعجب گفت:

— در اینجا شخصی درواگن واقعی راه آهن زندگی می کند!

جوننی گفت: «بله قربان، مردی که در آن زندگی می کند از

دوستان ماست. و ما او را مثل شما دوست می داریم. به همین جهت

می خواهیم شما هم با او آشنا شوید.»

مارتین جلو و آگن ایستاد و سه ضربه به درنواخت. در باز شد و

آقای بی دود بیرون آمد و با مارتین دست داد. بعد نگاهش متوجه جوننی و

آقای مدیر شد.

ناگهان آقای مدیر آه عمیقی کشید، نرددی ورودی را کنار زد و

در حالیکه از خود بیخود شده بود فریاد زد:

- روبرت!

آقای بی دود دستهایش را به طرف دوستش دراز کرد و گفت:

— یوهان!

برای بچه‌ها کار مشکلی نبود که دزدکی خود را کنار بکشند،

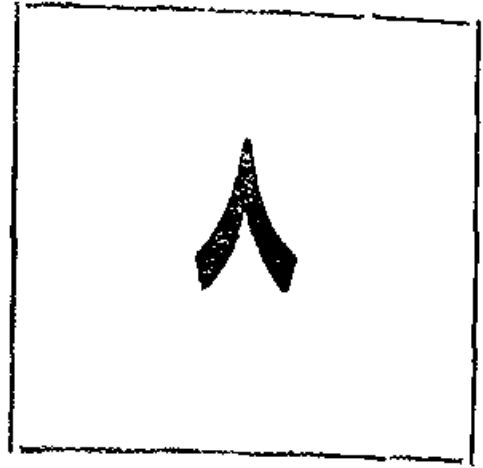
چون آن دو مرد، مانند دو ستون سنگی بر جای ایستاده بودند و به یکدیگر

خیره شده بودند.

— دوست قدیمی. فکر نمی کردم هرگز ترا ببینم!

مارتین و جونی درسکوت از میان باغچه‌ها دویدند تا به نرده‌ی دیوارمدرسه رسیدند، در آنجا ایستادند تا نفسی تازه کنند. يك کلمه باهم حرف نزدند ولی قبل از آنکه از روی نرده‌ها به داخل مدرسه بپرند باهم دست دادند.

گوئی درسکوت باهم عهدی بستند، پیمانی که الفاظ نمی‌توانند آنرا ادا کنند.



هیجان، در زمین ورزش

تمرین ماقبل نهائی نمایش «کلاس پرنده» با خوردن شیرینی فراوان آغاز شد. ماتياس خیلی سخاوتمندانه خرید کرده بود و بادقت مواظب بود چیزی از شیرینی‌ها باقی نماند.

تولی با تأخیر وارد شد و چتری زیر بغل داشت؟ سباستیان

پرسید:

— چتر را برای چه می‌خواهی؟

چون تولی جواب نداد، دیگر کسی سؤال نکرد.

سباستیان باخود اندیشید «از امروز صبح خیلی عوض شده است،

درست مثل ساعتی که زیاد کوش کرده باشید، فنرش در رفته.»

تولی چتر را در گوشه‌ای گذاشت و بهیچوجه حاضر نبود شیرینی

بخورد، هرچه ماتياس اصرار کرد و گفت که باید تمرین را شروع کنند،
فایده‌ای نبخشید.

تمرین نمایشنامه‌ی مربوط به کریسمس، که جونی نوشته بود،
شروع شد. از پرده‌ی اول تا آخر تمرین کردند و همه راضی بودند. ماتياس
با غرور تمام گفت:

— بفرمائید! من هرچه بیشتر بخورم حافظه‌ام قوی‌تر می‌شود.

بعد جزئیات مربوط به لباس‌ها و وسایل تزئینی صحنه را با دقت بررسی
کردند. کلاه گیس بورئولی را قرار شد فریدولین همان روز از کروگر
سلمان‌ی بگیرد و فردا صبح با خود بیاورد، تمرین نهائی دیگر اشکالی نداشت.
حتی درخت کریسمس هم در جای خود قرار داشت و غرق در لامپ‌های
کوچک بود و فرانش مدرسه با چند کیلو پنبه شاخه‌های آنرا پوشانیده بود.
جونی گفت: «امیدوارم فردا همه چیز درست از کار دربیاید. من
می‌گویم حالا دکورها را تمرین کنیم، چون اگر فردا شب یکی از
دکورها، مثل اهرام یا قطب شمال بیفتد، تماشاچی‌ها قبل از اینکه ما
دهانمان را باز کنیم از خنده رود: برخواهند شد و دیگر احتیاجی به ظاهر
شدن روی صحنه نخواهد بود.

جونی به مارنین حق داد. مقواهای نقاشی شده بزرگ را آوردند
و با سرعت روی پایه‌های مخصوص قرار دادند. بعد تمرین کردند تا ببینند
می‌توانند هواپیما را طوری حرکت دهند که تماشاگران متوجه نشوند،
عده‌ای در پناه آن قرار گرفتند و آنرا به حرکت درآوردند.

مارتین فریاد زد: «باید خیلی روان و با سرعت کار کرد. صحنه باید در مدت یک دقیقه آماده باشد.»

بچه‌ها دوباره مقواها و پایه‌ها و وسایل دیگر را کنار دیوار قرار دادند و از نو تمرین کردند، رفتارشان مثل کارگران پشت صحنه‌ی تئاترها بود و همان اصطلاحات آنها را به کار می‌بردند.

ثولی، بدون اینکه کسی متوجه شود، یواشکی از سائین ورزش خارج شد. می‌ترسید او را از کاری که در پیش دارد، بازدارند؛ چنین اتفاقی نمی‌باید می‌افتاد.

بیش از پنجاه پسر بچه در پیست یخ ایستاده بودند و همه منتظر او بودند. همه‌شان دانش‌آموزان کلاسهای پائین بودند. به دانش‌آموزان کلاسهای بالاتر خبر نداده بود. همه‌ی بچه‌ها احساس می‌کردند که چیزی غیر عادی و غیرمجاز اتفاق خواهد افتاد. دستها را در جیب پالتوها فرو برده بودند و هر یک حدسی می‌زدند.

یکی از بچه‌ها گفت: «شاید اصلاً پیدایش نشود.»

اما در همین لحظه ثولی ظاهر شد. بدون اینکه کلمه‌ای حرف بزند، از مقابل آنها گذشت و به میله‌ی بارفیکس که کنار پیست قرار داشت، نزدیک شد.

یکی پرسید: «چرا چتر با خودش آورده؟»

دیگران هیس کشیدند.

در کنار میله‌ی بارفیکس، نردبام بلندی دیده می‌شد. از همان

نردبامهای معمولی که در همه‌ی مدارس هست. ثولی به نردبام نزدیک شد و از پله‌های یخ‌زده‌ی آن بالا رفت. روی پله‌های ماقبل آخر، کمی مکث کرد، برگشت و انبوه بچه‌ها را از نظر گذرانید. کمی لغزید، مثل اینکه سرش گیج می‌رفت. اما بر خودش مسلط شد و با صدای بلند گفت:

- کاری که می‌خواهم بکنم اینست: چتر را باز می‌کنم و مانند

چتر بازان به پائین می‌پریم. عقب بروید تا روی سر کسی نیفتیم!

عده‌ای معتقد بودند که ثولی به کلی عقلش را از دست داده است،

ولی اکثریت ساکت عقب کشیدند؛ چون نمایش هیجان‌انگیزی را که اعلام شد، کسی باور نمی‌کرد.

چهار دانش‌آموز کلاس سوم که در سالن ورزش کار می‌کردند،

پس از پایان کار تمرین، د کورها و وسائلی مربوط به آن را در گوشه سالن

گذاشتند. سیاستیان از دست پروفیسور کرویتس کام عصبانی بود، چون

می‌باید پنجاه دفعه جمله «مقصر شیطنت بازی» را بنویسد و شکایت

می‌کرد:

- این آدم قلب ندارد، چنین تنبیهی، آنهم روز قبل از عید!

جوننی جواب داد: «تو هم قلب نداری.»

در این موقع ماتیاس اطراف را انگریست و پرسید:

- راستی کو چولو کجاست؟ رفته!

جوننی به ساعت نگاه کرد و گفت:

- کمی از ساعت سه گذشته، ثولی ساعت سه می‌خواست

کاری بکند.

سباستیان گفت:

— راست می گوئی، در زمین ورزش. من خیلی کنجکاو شدم.
بچه ها سالن ورزش را ترک کردند و بطرف زمین ورزش دویدند.
از نپش ساختمان که پیچیدند، ماتشان برد. زمین از بچه ها پر شده بود و
همه بالای نردبام بارفیکس را که ٹولی بازحمت روی آن ایستاده بود
و تعدادش را حفظ می کرد، تماشا می کردند. چتر را باز کرده بود و بالای
سرش نگه داشته بود.

مارتین آهسته گفت: «خداوند! می خواهد پائین بیفتد.»

و با این جمله بطرف زمین دوید و سه نفر دیگر به دنبال او. زمین ورزش
با وجود برف خیلی سرد بود. جوانی زمین خورد.
ماتیاس فریاد زد: «ٹولی؛ این کار را نکن!»

ولی در همین لحظه ٹولی پائین پرید. چتر به طرف بالا بسته شد
و ٹولی با سرعت روی زمین پوشیده از برف افتاد. صدای خفه ای از جمعیت
برخواست و ٹولی بیحرکت ماند.

تماشاچیان فریاد کشان متفرق شدند و چهار دوست بالای سر ٹولی
مجروح گرد آمدند. رنگ ٹولی مانند مرده سفید شده بود و بیحرکت
میان برف ها افتاده بود. ماتیاس کنارش زانو زد و مرتب او را نوازش کرد.
جوانی به ساختمان مدرسه دوید تا پرستار شبانه روزی را خبر کند
و مارتین از روی نرده ها به بیرون پرید تا آقای بی دود را بیاورد. بالاخره او

طیب بود و می بایستی کمک کند. آقای مدیر هنوز پیش او بود.

ماتیاس سرش را تکان داد و به تولی که بیهوش روی برف ها افتاده بود، گفت:

— کوچولوی عزیزم، اینها را بگو که ادعا می کردند تو جرأت نداری!

قهرمان آینده بوکس جهان روی برفها اشک می ریخت و چند قطره آن روی صورت پریده رنگت تولی افتاد.

ماتیاس، مارتین، جونی و سباستیان ساکت در سالنی که به اتاق بیماران متصل بود، ایستاده بودند. اجازه نداشتند داخل شوند و هنوز نمی دانستند چه بر سر تولی آمده است. آقای بی دود، مدیر، پرستار و آقای ناظم، داخل اتاق بودند. پزشک مدرسه هم، آقای هارتویگ که پیرمردی بود، آنجا بود.

بالاخره مارتین گفت:

— ماتیاس جون، چیز مهمی نخواهد بود.

جونی تأیید کرد.

سباستیان تعریف کرد:

— من نبضش را گرفتم، خیلی عادی بود.

این برای دفعه ی سوم بود که سباستیان توضیح می داد:

— حتماً پای راستش شکسته.

بعد هر چهار نفر ساکت شدند و از پنجره، باغ پوشیده از برف را نگاه کردند، اما چشمشان چیزی را نمی‌دید. افکار تیره قدرت دیدن را از آنها گرفته بود. اما این انتظار به پایان رسید. در باز شد و آقای مدیر از اتاق بیرون آمد، با عجله به آنها نزدیک شد و گفت:

— خیلی نگران کننده نیست، یک شکستگی ساده است. سینه‌اش هم جای کوبیدگی دارد، اما از تکان خوردن مغز خبری نیست. خیالتان راحت باشد، بچه‌ها!

دوستان نفس راحتی کشیدند. ماتیاس صورتش را به شیشه‌ی پنجره چسبانید. شانه‌هایش می‌لرزید. به نظر می‌رسید که آقای مدیر می‌خواهد نوازشش کند ولی جرأت نمی‌کند. سرانجام دکتر بوخ گفت:

— تا سه هفته دیگر سالم خواهد شد حالا من باید هر چه زودتر تلفنی به پدر و مادرش خبر بدهم که این پسر کوچولو تعطیلات عید را در اینجا خواهد ماند.

می‌خواست برود ولی پرسید:

— می‌توانید به من توضیح بدهید از کجا این فکر انحرافانه به کله‌اش زد که با چتر از بالای نردبام پائین بیفتد؟

ماتیاس حق‌هق کنان گفت:

— همیشه بچه‌ها او را اذیت می‌کردند و می‌گفتند که بچه‌ی بزدلی است.

ماتیاس دستمالش را بیرون آورد بینیش را پاک کرد و ادامه داد:
— و من دیروز به او توصیه کردم دست به کاری بزنند که همه را تحت
تأثیر قرار دهد.

آقای مدیر گفت:

— پس در این کار موفق شده، شما هم آرام باشید. فراموش نکنید که
این پاشکستگی به مراتب بهتر از آنست که پسرک تمام عمرش را با این
وحشت بسربرد که دیگران او را آدم حسابی نمی دانند. من حالا واقعاً
تصور می کنم که این پرش با چتر آنقدرها هم کار ابلهانه ای نبوده است.
آقای مدیر این را که گفت با عجله از پله ها بالا رفت تا به پدر و مادر
ثولی تلفن کند.

چهار پسر بچه وقتی از آنجا دور شدند که آقای بی دود بیرون
آمد و آنها را مطمئن ساخت که ثولی تا یکماه دیگر حتماً سر پا خواهد
بود، ماتیاس آخرین کسی بود که از آنجا دور شد. باز هم پرسید که آیا
اجازه هست سری به ثولی بزنند. ولی آقای بی دود گفت که ملاقات با
او فردا اکیداً ممنوع است. آنگاه ماتیاس هم به اتاق خودش رفت.
وقتی مارتین از پله ها پائین آمد صدای کاغذی را که در جیب داشت
شنید، نامه ای مادرش بود. وارد اتاق موزیک شماره ۳ شد، روی طاقچه ای
پنجره نشست و پاکت را باز کرد. اولین چیزی که به چشمش خورد
تعدادی تمبر پست بود، آنها را بیرون آورد و با عجله شمرد. بیست عدد
تمبر بیست و پنج فنیکمی بود، همش می شد پنج مارك!

قلب پسرک نزدیک بود از کار بیفتد. بعد نامه را گرفت و چرخانده، داخل پاکت را لمس کرد، نگاهش روی زمین چیزی را جستجو می کرد، ولی چیز دیگری نبود. همان تمبرهائی که فقط پنج مارك ارزش داشت. زانوهای مارتین به لرزه در آمد، نامه را باز کرد و خواند:

«پسر عزیز و خوبم!

این نامه واقعاً تأسف انگیز است و من نمی دانم چگونه آنرا شروع کنم. فکرش را بکن پسر عزیزم که نمی توانم هشت مارك پول بلیط را برایت بفرستم! هر چه کردم نشد، می دانی که پدرت بیکار است. وقتی فکر می کنم تعطیل عبد را باید در مدرسه بمانی، جگرم آتش می گیرد. خیلی تقلا کردم، پیش عمه ات هم رفتم، ولی بیهوده بود. پدرت پیش یکی از همکاران قدیمش رفت، اما او هم پولی نداشت، حتی يك فنیک.

کوچولوی عزیزم، در هر حال دیگر چاره ای نیست. باید در شبانه روزی بمانی. مامی تو انیم قبل از عید پاک یکدیگر را ببینیم. آخر وقتی فکرش را می کنم، ولی نه، نباید غصه خورد، چون فایده ای ندارد. برعکس، همه ی ماشه امت نشان می دهیم و دندانها را برعم خواهیم فشرد، نه؟ فقط توانستم پنج مارك تهیه کنم. از رو کشتروه، استاد خیاط، تا شب ژانویه قرض گرفته ام. حالا تا ببینم.

مارتین با این پول به کافه برو يك کاکائو و چند تا شیرینی بخر. همه اش توی اتاقت در مدرسه می نشینی. می شنوی؟ شاید جائی سرسره ای باشد که بازی کنی. حتماً باید بیرون بروی. به من قول می دهی؟

فردا از پست يك بسته دریافت می کنی که هدایای تو است و می باید آنها را زیر درخت کریسمس خانه مان می گرفتی، شاید هم اصلاً امسال درختی نداشته باشیم، وقتی تو در خانه نباشی، درخت معنی ندارد.

هدایای زیادی نیست، ولی خودت می دانی که بیش از این پول ندارم. واقعاً

وضع تأثر آوری است، ولی نمی‌شود عوضش کرد. فرزند عزیزم همه‌ی ما شب
عید صبور خواهیم بود و گریه نخواهیم کرد. من به تو قول می‌دهم، تو هم به من
قول می‌دهی؟ ازدورتورا می‌بوسم و برایت آرزوی سعادت می‌کنم.

از مادری که ترا دوست میدارد

راستی. پدرت سلام می‌رساند و می‌گوید تو باید شجاع باشی. ولی تو
شجاع هستی، تو خود به خود پسر شجاعی هستی، اینطور نیست؟ پول را به صورت
تمبر می‌فرستم، می‌توانی آنها را به پول تبدیل کنی.»

نگاه مارتین به نامه خیره مانده بود. خطوط نامه در مقابل چشمش
محو می‌شد. مادرش وقت نوشتن آن گریه کرده بود. خوب دیده می‌شد،
هر کب در چند جا دویده بود.

پسرك دستگیره‌ی در را گرفته بود و آسمان تیره و افسرده را تماشا
می‌کرد، زیر لب گفت:

مادر جان، مادر عزیز و مهربانم!

بعد شروع کرد به گریستن، گرچه این اجازه را نداشت.

درباره‌ی ترس و يك نامه

پرش با چتر ئولی در همه‌ی اتاقها صحبت روز بود و همه عقیده داشتند که ئولی زیمون از آن بچه‌های بی کله است که هیچکس خیال نمی‌کرد روزی دست به چنین کار خطرناکی بزند.

فقط سباستیان مخالف بود و در رد این عقیده می‌گفت:

- این پرش، هیچ ارتباطی با شجاعت ندارد. وقتی ئولی بالای نردبام ایستاده بود، ترسش کمتر از همیشه نبود، یأس او را به چنین کاری وادار کرد.

یکی از دانش‌آموزان کلاس دهم گفت:

- اما همین شهامت دریأس، خودش خیلی کار است. بسیاری آدمهای بزدل هستند که در خواب هم به فکرشان نمی‌رسد از بالای چنین

نردبامی پائین بپرند، هر قدر هم که مایوس باشند.

سباستیان با اشاره‌ی سر رضایت داد و اضافه کرد:

- درست است، ولی تفاوت بین آنها و ثولی در شهامتشان نیست.

- پس در چیست؟

- در اینست که ثولی بیشتر از آنها خجالت می‌کشد. ثولی پسری

بسیار ساده و معصوم است. نداشتن شجاعت او را بیش از هر کس دیگر آزار می‌داد.

سباستیان کمی به فکر فرورفت و بعد ادامه داد:

- در واقع چیزی که حالا می‌گویم به شما ربطی ندارد، اما شما

هیچ فکر کرده‌اید من شجاعت دارم؟ هیچ می‌دانید که من ترسو هستم؟ نه،

هرگز! بهمین دلیل محرمانه به شما می‌گویم که من خیلی هم ترسو هستم.

اما آدم زرنگی هستم که نمی‌گذارم شما بوبیرید. از ترسو بودنم هم

ناراحتی چندانی ندارم و خجالت نمی‌کشم. می‌دانم که هر کس نقاط

ضعفی دارد، مهم اینست که این نقاط ضعف برای دیگران معلوم نباشد.

بچه‌ها حرفهای سباستیان را نمی‌فهمیدند، بخصوص کوچکترها

یکی از بچه‌های کلاس دهم گفت:

- اما من ترجیح می‌دهم که آدم بتواند خجالت هم بکشد.

سباستیان زیر لب جواب داد: من هم همینطور.

سباستیان امروز خیلی پر حرف شده بود، ظاهراً علتش حادثه‌ای

بود که برای ثولی رخ داده بود. بقیه‌ی وقت‌ها همیشه حرفهایش تمسخر-

آمیز و حیرت‌آور بود. او دوستی نداشت و همه خیال می‌کردند که به دوستی

احتیاج ندارد، اما حالا می‌فهمیدند که اواز تنهائی رنج می‌برد. بدون تردید، سباستیان آدم خوش‌بختی نبود. ناگهان با سردی گفت:

— اما به هر حال... به هر حال هیچکس جرأت ندارد شجاعت مرا مسخره کند، چون در غیر این صورت برای حفظ شخصیت خود ناچارم سیلی جانانهای به‌اوبزنم، چون اینقدر شجاعت دارم.

تابه حال تقریباً همه با او هم‌دردی داشتند، اما با این حرفش در واقع به همه پشت کرد. مبصر اتاق که چرت می‌زد، بیدار شد و فریاد زد:

— ساکت!

سباستیان مشغول نوشتن جریمه‌های مربوط به شیطنت شد که می‌باید پنجاه دفعه بنویسد. کمی بعد به اتاق کار جونی رفت و پرسید:

— راستی فردا چه کسی جای تولی بازی خواهد کرد؟

جونی ناگهان چرتش پاره شد. تا الان به این فکر نیفتاده بود که اجرای نمایشنامه‌ی «کلاس پرنده» با حادثه‌ای که برای تولی پیش آمده بود به خطر افتاده است.

سباستیان گفت: این نقش چندان مهم نیست. فقط باید کسی را پیدا کنیم که تا فردا ظهر این نقش را یاد بگیرد، این آدم بیچاره باید استعداد این را داشته باشد که مانند دختر بچه‌ای به نظر برسد.

بالاخره «اشتو کر»، دانش‌آموز سال دوم را انتخاب کردند، بدون اینکه از او پرسند آیا حاضر به اجرای این نقش هست یا نه. بعد همه به اتاق شماره ۹ رفتند تا موضوع را با مارتین در میان بگذارند.

اطاق شماره ۹ به ماتم سرانبدیل شده بود. ماتياس پيش مدير رفته بود که اجازه بگیرد تعطیلات کریسمس را در شبانه روزی بماند تا ثولی تنها نباشد. آقای مدیر هم گفته بود که هرگز چنین اجازه ای نخواهد داد و ماتياس باید پيش پدر و مادرش که مشتاق دیدار او هستند، برود. از این گذشته جونی در شبانه روزی می ماند. پدر و مادر ثولی هم تلفنی گفته بودند که از شب عید برای چند روزی به اینجا خواهند آمد. حالا ماتياس بهت زده و عصبانی بود که باید تعطیلات عید را به خانه برود!

چند میز آن طرف تر مارتین غرق در اندوه بود که می باید در آموزشگاه بماند. البته یک ساعت بود که به خودش تلقین می کرد جونی و ثولی هم در شبانه روزی بسر می برند، ولی وضع آنها فرق می کرد. جونی برای چه پيش خواهر ناخدا برود؟ وقتی که آدم پدر نابابی دارد، آنهم در آمریکا، ماندن در شبانه روزی کار مهمی نیست. اما ثولی، او هم که منتظر بود پدر و مادرش از او دیدن کنند. اقل این يك تسلی خاطر بود، از این گذشته با پای شکسته که نمی شود سفر کرد. مارتین با خود فکرمی کرد: «ولی من، من که سالم هستم؟ پای من که نشکسته، با این حال نمی توانم از اینجا بروم. من پدر و مادرم را خیلی دوست می دارم، آنها هم مرا دوست دارند، با وجود این نباید شب عید باهم باشیم. علت چیست؟ بی پولی. چرا پول نداریم؟ آیا پدر من بی لیاقت تر از مردان دیگر است؟ نه. آیا من لیاقت کم تر از سایر بچه ها است؟ نه. آیا ما مردم بدی هستیم؟ نه. پس علت چیست؟ علت بی عدالتی است که عده ی زیادی از آن رنج می برند.

البته عده‌ی زیادی از مردم خوب هستند که می‌خواهند این وضع را عوض کنند؛ اما عید، همین پس فردا است و تا آنوقت که موفق نخواهند شد.»

مارتین حتی به این فکر افتاد که پیاده به خانه‌شان برود. سه روز طول می‌کشید آنهم وسط زمستان. حداقل دو روز طول می‌کشید تا به خانه برسد. آیا پنج مارك برای خواب و خوراك كافی بود؟ پس از تعطیلات هم می‌باید به مدرسه باز گردد. یقیناً پدر و مادرش کرایه‌ی بازگشت او را نداشتند! ممکن نبود، هر فکری که می‌کرد درست در نمی‌آمد. چاره‌ای نبود جز اینکه در شبانه‌روزی بماند...

هنگامی که جونی و سباستیان وارد اتاق شدند و از او پرسیدند آیا به عقیده‌ای او اشتهو کر، دانش آموز سال دوم برای جانشینی تولى متناسب است، اصلاً نشنید. جونی شانه‌های او را گرفت و باتکان دادن اورشتمه‌ی تخیلات ناگوارش را پاره کرد. سباستیان سؤالش را تکرار کرد. مارتین فقط گفت: البته.

دو هم‌کلاسی باشگفتی او را برانداز کردند. مارتین پرسید: چه خبر شده؟ فکر حادثه‌ای هستی که برای تولى اتفاق افتاده؟ در این باره نباید فکر کنی. ممکن بود وضع خیلی، خیلی بدتر از این شود. مارتین باز جواب داد: البته.

جونی خم شد و آهسته پرسید:

— پسر، اتفاقی افتاده؟ مریض شدی؟ یا عات دیگری دارد؟

مارتین جواب داد: «البته.» ظاهراً لغت دیگری پیدا نمی شد. پس از روی میز کاغذی را برداشت و نشان داد.
دو همکلاسی از اتاق بیرون رفتند. جوننی تروتس با نگرانی از دوستش پرسید:

— یعنی چه؟

سباستیان جواب داد:

— سردر نمی آورم، شاید سردرد دارد.

وقتی با اشتو کر صحبت کردند، پسرک خیلی خوشحال شد، اما وقتی فهمید که باید لباس دخترانه بپوشد و کلاه گیس بافته سرش بگذارد، از شور و اشتیاقش خیلی کم شد. جوننی نمایشنامه‌ی «کلاس پرنده» را در دست او گذاشت و سباستیان دستور داد:

— تا فردا ظهر باید نقش خودت را حفظ باشی!

پسرک ناگهان به زمین نشست.

ماتياس دیگر طاقت نیاورد و به بهانه‌ای جیم شد. تئودور خوشگله هنوز تحت تأثیر حرفهای دکتر بوخ خیلی ملایم شده بود. اکنون ماتياس در نزدیکی اتاق مریض پشت ستونی در راهرو پنهان شده و منتظر فرصت بود.

بخت با او بود. چند دقیقه‌ای طول نکشید که پرستار از اتاق بیرون آمد و از پله‌ها پائین رفت تا از آشپزخانه چیزی بیاورد. ماتياس با احتیاط

دور و برش را نگاه کرد و چند لحظه بعد سرو کلاهش کنار تخت ثولی پیدا شد. پسرک خواب بود. بوی دار و فضای اتاق را پر کرده بود. قلب ماتیاس به طپش افتاد. با محبت فراوان صورت پریده رنگ دوست کو چکش را می نگریدست.

ناگهان ثولی چشمهایش را باز کرد و لبخندی خسته و ضعیف در لبهایش پیدا شد.

ماتیاس سری تکان داد، گوئی چیزی در گلویش گیر کرده است. ثولی گفت:

— زیاد درد نگرفت، جداً پس فردا پدر و مادرم می آیند.

ماتیاس سرش را تکان داد و گفت:

— من می خواستم تعطیلات را در اینجا بمانم، اما مدیر اجازه نداد.

ثولی زیر لب گفت: متشکرم، تو برو، وقتی برگردی من تقریباً

معالجه شده ام.

ماتیاس با او هم عقیده بود:

— البته، و حتماً دیگر درد نخواهد داشت.

ثولی زیر لب گفت: حتماً! دیگران چه می گویند؟

ماتیاس تعریف کرد:

— همه بهتشان زده است. حالا دیگر خیلی روی تو حساب می کنند.

ثولی با صدائی ضعیف گفت:

— می بینی، تو کاملاً حق داشتی، ترس را می شود معالجه کرد.

ماتیاس جواب داد: ولی کوچولو. دیروز مقصودم این نبود. ممکن بود وضعیت خیلی بدتر از این می‌شد. من اصلاً ترس نمی‌دانم چیست، ولی اگر یک میلیون هم به من می‌دادی، هرگز از بالای نردبام پائین نمی‌پریدم.

چهره‌ی ئولی از فرط خوشحالی و غرور درخشید.
- واقعاً؟

- امکان نداشت، ترجیح می‌دادم هر اسمی که می‌خواهند روی من بگذارند.

ئولی با وجود درد و بستری شدن از خودش واز دنیا راضی بود.
آهسته گفت:

- روی میز کنار تخت شکلات هست، آقای ناظم خودش آورده، بردار.

ماتیاس گفت: نه متشکرم. گرسنه‌ام نیست.

ئولی می‌خواست بخندد ولی دنده‌هایش دردمی کرد. با صدائی ضعیف گفت:

- چطور؟ تو گرسنه نیستی؟ ماتیاس عزیز! به تو دستور می‌دهم که شکلاتها را بخوری، و گرنه عصبانی خواهم شد. آقای بی‌دود قدغن کرده است که عصبانی بشوم.

ماتیاس شکلاتها را چنگ زد. ئولی آنقدر اصرار کرد تا ماتیاس چندتای آنها را در دهانش گذاشت. در همین موقع در باز شد، پرستار وارد

اتاق شد و فریاد زد:

- یالا، زود گورت را گم کن. فکرش را نمی شود کرد، خرس
گنده شکلات های مریض را می خورد.

ماتياس تا بنا گوش سرخ شد و همانطور که می جوید، گفت:
- او خودش اصرار کرد.

پرستار فریاد زد: برو بیرون!

دو پسر به یکدیگر اشاره کردند و ماتياس پیش از آنکه بیرون
برود گفت: امیدوارم بزودی شفا پیدا کنی!

پس از دعای شامگاهی آقای مدیر برای همه ی دانش آموزان
سخنان کوتاهی ایراد کرد:

- ما باید از صمیم قلب شکر گزار خداوند باشیم که حادثه ی ثولی
کوچولو بخیر گذشت و نتیجه ی غم انگیزتری بار نیاورد. ممکن بود خیلی
بدتر باشد. برای احتیاط از همه ی حاضران خواهش می کنم، کاملاً دقت
کنند که ابراز شجاعت هائی از این قبیل در این مدرسه رسم نشود. همه ی ما
باید طوری در صدد حفظ آبروی مدرسه باشیم که گوئی مال خودمان
است. پاشکستن از جمله کار هائی است که من به عنوان مدیر مدرسه آن را رد
می کنم. ضمناً به چنین ابراز شجاعت هائی هم اهمیت نمی دهم. بسیار
خوب، فراموش کنیم! امشب من از شبانه روزی خارج می شوم. هنکال،
دانش آموز سال دوازدهم، نماینده ی من است. رفتار تان عاقلانه باشد.

توجه داشته باشید که اگر امشب سرو صدا کنید دیگر نمی توانم از مدرسه
خارج شوم. خوب دیگر، شب بخیر.

همه يك صدا گفتند: شب بخیر آقای دکتر!

دکتر یوهان بوخ به شهر رفت. راهی دراز بود. رستوران «آخرین
استخوان» بیرون شهر واقع شده بود. آقای بی دود گفته بود که در آنجا
پیانومی نوازند.

روی در نوشته بودند: «کنسرت ورقص، نوشیدنی اجباری نیست».
مدیر وارد شد. از وضع رستوران معلوم بود که جای مناسبی نیست و
ظاهر میهمانان تقریباً زننده بود. آقای بی دود پشت پیانوی زوار در رفته‌ای
نشسته بود و آهنگ پشت آهنگ می نواخت.

دکتر بوخ پشت میز کوچکی نشست، یک لیوان نوشیدنی سفارش داد
و سیگاری آتش زد. بی دود او را دیده و با اشاره سر به او سلام کرده بود.
دکتر بوخ وقتی دوستش پیانومی نواخت بادقت دوروبر را بررسی کرد.
مرد هم موقع رقص کلاه بر سر داشتند. خیلی دیدنی بود. واقعاً که رستوران
درجه یکی بود!

حدود نیمساعت بعد آقای بی دود سر میز دکتر بوخ آمد و خوشحال
بالبختی گفت:

— تنفس طولانی!

پیشخدمت يك همبرگر با سیب زمینی سرخ کرده و لیوان کوچکی

نوشیدنی برایش آورد. بی دود گفت:

«اینهم شام گرم!» و بااشتها شروع به خوردن کرد.

دکتر بوخ گفت:

- روبرت، بدت نیاید، ولی این شغل مناسب تو نیست! نمی خواهی

مجدداً زندگی آبرومندی را شروع کنی؟

و چون از دوستش جوابی نشنید، ادامه داد: اقلامحض خاطر من،

آزمایش کن!

بی دود سرش را تکان داد و گفت:

- چه می خواهی یوهان؟ من در آن واگن قراضه واقعا راضی هستم.

در بهار، گلها مجدداً شکفته می شوند. پول زیادی هم لازم ندارم. در سرتاسر

زندگی هر گز مانند سالهای اخیر، که تو آنرا تلف شده می دانی، اینهمه

وقت برای تفکر و مطالعه نداشته ام. آن بدبختی که در آن زمان برایم پیش

آمد، مفهومی داشت. باید آدمهای عجیبی مثل من هم در دنیا وجود داشته

باشند. من نمی باید پزشک می شدم، بلکه می باید يك باغبان می شدم. البته

دیگر خیلی دیر شده است، و حالا، در اینجا، خودم را چنان تنها حس می کنم

که گوئی در جنگل هستم.

دکتر بوخ گفت: گوش کن روبرت. هار تو یگگ، پزشک مدرسه

خیلی پیر شده است. مطب بارونقی هم دارد. تصور نمی کنم برایش مشکل

باشد تو را بعنوان جانشین خود در شبانه روزی ما معرفی کند. در آمدت

از پیاوردن کمتر نخواهد بود و می توانی در آن واگن راه آهنت هم

زندگی کنی. هان، نظرت در خصوص این پیشنهاد چیست؟ می خواهی از
دکتر هار تو یگت پیرسم؟

بی دود جواب داد:

- خیلی خوب! اگر میل داری پیرس، ولی دوست من خیال نکن که
من اگر روزی فرصت اسپیرین تجویز کنم، از امروز خوشحال تر خواهم
شد. هر گز به من نگو که انسان نباید بدون جاه طلبی زندگی کند. بسیار
نادرند مردمی که مثل من زندگی می کنند. البته مقصودم این نیست که
باید در کافه های درجه سه پیا نوزد، ولی آرزو دارم، عده ی بیشتری از مردم،
وقت آنرا داشته باشند که به چیزهای مهم تر بیندیشند. پول، شهرت و مقام
مسائلی کورده گانه هستند. همه اسباب بازیهای بی ارزش هستند، مردم بالغ
نمی توانند با اسباب بازی خود را راضی کنند. حق با من نیست، پیر مرد؟
و پس از سکوت کوتاهی گفت:

- البته، اگر بتوانم مواظب دانش آموزان تو باشم که همیشه
سلامت بمانند، کار نامناسبی نخواهد بود. هر وقت کسی مریض شد،
می توانم از نرده توی مدرسه پیرم. بسیار خوب، پیر مرد، از آقای رئیس
بهداریت سؤال کن! اگر جواب رد داد، من باز هم همینجا با پیا نوزدن
خود مرا سرگرم می کنم. اما قبل از اینکه مارتین، جونی، ماتياس، تولى و
سیاستیان دیپلم خودشان را بگیرند از واگن خودم چشم نمی پوشم.

آقای مدیر گفت:

- من هم تا آن زمان در برج مدرسه خواهم بود، بچه های بی نظیری

هستند!

بعد به سلامتی یکدیگر نوشیدند و بی دود گفت:
- امیدوارم ثولی کوچولو بزودی خوب شود.
باز هم لیوانهای خود را بهم زدند و شروع کردند به نقل داستانهای
از زرد و خوردنهای خود با بچه‌های مدرسه‌ی حرفه‌ای.
دکتر بوخ به دوست قدیمش لبخندی زد و گفت:
- این مارمولک‌ها هر دوی ما را دوست می‌دارند.
بی دود سری تکان داد و با خوشحالی گفت:

- آیا این دوستی بی علت است؟

وقت آن رسیده بود که مجدراً پشت پیانو قرار گیرد. آقایان میل
داشتند برقصند.

شب، از نیمه گذشته بود و دود دوست تمام شهر را زیر پا گذاشتند
تا به خانه رسیدند. وقایع بسیاری از زمان کودکی بیادشان افتاد. آه، چه
عمری گذشته بود. اما همه‌ی این وقایع در همین جا اتفاق افتاده بود! در
همین شهر که امشب در آن قدم می‌زدند! آیا دیگران که بیست سال پیش با
آنها هم‌کلاسی بودند، اکنون چه می‌کردند؟ از عده‌ای خبر داشتند، ولی
آیا بر سر دیگران چه آمده بود؟ ستاره‌ها بالای سرشان می‌درخشیدند،
همان ستاره‌های قدیمی.

نیش خیابان شمال، مأمور پست صندوق نامه‌ها را خالی می‌کرد.
- خدایم! داند آن زمان چند دفعه ما تا پای این صندوق دویده‌ایم.

بی دود در حال تفکر گفت:

حد اقل هفته‌ای دوبار. اگر کمتر نامه می‌نوشتم، مادرم خیال می‌کرد اتفاقی برایم افتاده است.

ناگفته‌نماند در صندوقی که اکنون مأمور پست آنرا خالی می‌کرد، نامه‌ای به آدرس آقا و خانم تالرو وجود داشت و پشت پاکت نوشته شده بود:

«فرستنده مارتین تالر، شبانه روزی کرشبرگ»

دکتر بوخ گفت:

صندوق، همان صندوق است ولی مأمور پست عوض شده.
در نامه‌ای که اکنون ذکر آن رفت چنین نوشته شده بود:

«مادر عزیز و مهر بانم.

می‌دانی، اول وحشت کردم، اما چون چاره‌ی دیگری نیست، حتی يك قطره هم اشک نریختم. هیچ گریه نکردم. به تو و پدرم قول می‌دهم. از قنادی شیرینی و شکلات نخواهم خرید. ماتیاس می‌گوید قیمت‌هایش خیلی ارزان است. اگر شما خوشحال می‌شوید، سر سره بازی هم می‌روم. مطمئن باش. از پولی که فرستادی بسیار، بسیار متشکرم. شب کریسمس به پستخانه می‌روم و تبرها را با پول عوض می‌کنم.

این اولین تعطیلی کریسمس است که مایکد دیگر رانمی‌بینم و خیلی غم‌انگیز است. ولی شما مرا می‌شناسید. اگر نخواهم خودم را بیازم، نخواهم باخت. بالاخره من يك مردم! از بسته‌ای که فردا می‌رسد خیلی خوشحالم. چند شاخه‌ی درخت کاج روی میز کارم می‌گذارم، شمع هم اینجا هست. غیر از من، جونی هم اینجا خواهد ماند. علتش را خودتان می‌دانید. ثولی که پایش شکسته خیلی ناراحت کننده‌تر است، اینطور نیست. جونی می‌گفت که اگر آدم بر خودش مسلط شود، آنقدرها سخت نیست، به حق چیزهای نشنیده‌ا

مادر عزیزم، لزومی ندارد که برایت بنویسم این دفعه هدیه‌ای برای تو و پدرم

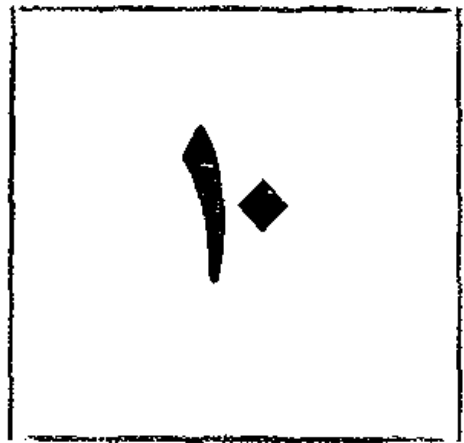
ندارم! شاید سال بعد بتوانم به یکی از شاگردهای کلاس اول کمک کنم و پول حسابی دریاورم. عالی می‌شود، نه؟

ولی برای شما يك تابلو کشیده‌ام که اسمش «ده سال بعد» است و شما آن را درك خواهید کرد. در این تابلو دیده می‌شود که چگونه شما را در يك کالسکه‌ی آبی رنگ تا بالای کوه‌های آلپ برده‌ام. آنرا در پاکت می‌گذارم، ولی باید آنرا دوبار تا کنم تا در پاکت جای بگیرد، امیدوارم آنرا بپسندید. چون بهتر از این نمی‌توانم نقاشی کنم. چهارده روز روی آن کار کرده‌ام. و حالا مادر عزیزم، باید نامه را به پایان برسانم، چون زنگ ناهار رازده‌اند و من باید نامه را به صندوق پست برسانم.

مرادوست بدارید، گرچه نمی‌توانم شب عید پیش شما باشم. غمگین نباشید! منم غمگین نیستم. مطمئن باشید! می‌روم به سرسره بازی و همیشه به فکر شما خواهم بود. حتماً خوش خواهد گذشت. سلامهای فراوان من به تو پدرم.

از فرزند سر به راه شما مارتین

مأمور پست که صندوق را خالی می‌کرد، نمی‌دانست چقدر آه‌های پرازاندوه‌ها در کیف بزرگش جای داده است. دکتر بوخ و بی‌دود هم از آن‌بی‌خبر بودند.



مراسم عید در سالن ورزش و هدایای آقای بی دود

روز بعد، آخرین روز درس بود. روز آخر سال هیچ معلمی نمی تواند از دانش آموزان انتظار داشته باشد که علاقه ای به پیدایش نیروی برق، دستور زبان یا وقایع تاریخی نشان دهند. در سراسر دنیا هیچ معلمی چنین انتظاری نمی تواند داشته باشد!

کسی هم چنین انتظاری ندارد. دبیرستان یوهان زیگموند، کرشبرگ، هم از این قاعده جدا نبود. بسیاری از دانش آموزان شبانه روزی شروع به بستن چمدانها کرده بودند. همه از جشنی که در سالن ورزش برپا می شد، خوشحال بودند و برای سفر روز بعد با قطار ذوق می کردند. از هدایایی که در خانه در انتظار آنها بود، و هدایایی که برای پدر و مادر و خواهر و برادرانشان می بردند، خوشحال بودند. از خوشحالی

سرازپانمی شناختند و خیلی مواظب خود بودند که مبادا در وسط درس روی میزها بپرند و شروع به رقصیدن کنند.

دبیرها هم، ناچار رعایت حالت غیرعادی شاگردان را می کردند و از آنها می خواستند افسانه‌هایی را از روی کتاب بخوانند، یا خود داستان‌هایی تعریف کنند، البته در صورتیکه چیزی به یادشان می آمد.

در آخرین ساعت، کلاس سوم درس جغرافی داشت و دبیر آقای دکتر بوخ بود. دکتر بوخ کتابی با خود آورده بود که در آن زیباترین افسانه‌های حیوانات در ادبیات جهان جمع آوری شده بود، دانش آموزان به ترتیب قسمتی از آنرا برای کلاس می خواندند. این قبیل افسانه‌ها همیشه از زبان حیوانات گفته می شود، ولی تقریباً بدون استثناء مقصود انسانها هستند.

نوبت به مارتین هم رسید. مرتب تپق می زد و غلط می خواند. بدون اینکه متوجه شود چند خط جا می انداخت. خواندنش چنان بود که گوئی همین دیروز خواندن یاد گرفته است. چند نفر از دانش آموزان خندیدند و جونی بانگرانی او را نگاه کرد.

دکتر بوخ گفت:

— واقعاً که شاهکار بود، مثل اینکه فکرت از همین حالا به درخت کسریسمس است؟ طولی نمی کشد. به موقع نزد پدر و مادرت خواهی بود!

مارتین سرش را زیر انداخت و به خودش امر کرد: گریه کردن

ممنوع است! دیشب هم که خوابش نبرده بود. این جمله را حداقل صد دفعه به خودش تلقین کرده بود. دکتر بوخ کتاب را به دانش آموز بعدی داد و مبصر، کلاس را تا پایان ساعت درس زیر چشمی تحت نظر گرفت. مارتین به روی میز خیره شده بود و جرأت نمی کرد نگاهش را از آن برگیرد.

ظهر، نامه رسان بسته ای را که مادرش در نامه نوشته بود آورد بود. بسته هدیه ای کریسمس را! مارتین اصلاً بازش نکرد، آنرا در بغل گرفت و به اتاقی که قفسه ها در آن جای داشتند، برد. درست همان لحظه که در قفسه را باز کرد و بسته را درون آن گذاشت، ماتیاس به او نزدیک شد. چمدان بزرگش را آورده بود که لوازمش را بسته بندی کند.

ماتیاس پرسید: عجیب است. این بسته امروز از کجا آمده؟

مارتین جواب داد: از خانه ی ما.

— تو که فردا پیش آنها خواهی رفت، دیگر فرستادن بسته چه

لزومی دارد؟

مارتین به دروغ گفت:

— مادرم لباسهای زیر تمیز برایم فرستاده تاژانویه که برمی گردم

بار زیاد نداشته باشم.

ماتیاس گفت: کار صحیحی هم هست. خوب، من بروم چمدانم را

بیندم. ترجیح می دادم همینجا بمانم ولی مدیر مخالف است. او عقیده دارد

که باید خانوادہ‌های محترم را از این خوشحالی محروم نکنیم خوب باشد.
کریسمس در خانه همیشه جوربخصوصی است، نه؟ در خانه‌ی شما
اینطور نیست؟

مارتین جواب داد: چرا، خیلی هم نا جور.

ماتیاس دست بردار نبود: تو هم، با قطار ظهر حرکت می کنی؟

– نه، بعد آ می روم.

– با قطار ساعت پنج و دو از ده دقیقه.

– بله، با قطار پنج و دو از ده دقیقه.

ماتیاس خواهش کرد:

– بیا تو هم با قطار ظهر حرکت کن. اگلا پنجاه تا از بچه‌ها با قطار ظهر

مسافرت می کنند. یک واگن را تصرف می کنیم و سرو صداراه می اندازیم.

غوغامی کنیم! خوب؟ تو هم می آئی؟

مارتین دیگر طاقت نیاورد. در قفسه را محکم به هم کوبید و فریاد

زد: نه!

و از اتاق بیرون دوید.

ماتیاس سرش را تکان داد و با خود گفت:

– یارو جنی شده!

بعد از ظهر، بیشتر بچه‌ها به شهر رفتند تا در آخرین فرصت خرید
کنند، یا اینکه فقط مغازه‌های اسباب بازی را تماشا کنند. قبل از ظهر برف

آمد و سرما گزنده شد. فروشنده‌های درخت کریسمس، در نبش خیابانها سعی داشتند درختهای کاج را هر طور که شده بفروشند و حاضر بودند تخفیف هم بدهند.

مارتین به پستخانه رفت تا تمبرها را تبدیل به پول کند. متصدی باجه اول غرولند کرد ولی بالاخره دو تاسکه‌ی دو مارکی و یک سکه‌ی یک مارکی پرداخت. پسرک خیلی مؤدب از او تشکر کرد، پولها را در جیبش گذاشت و مدتی در خیابانها به پرسه زدن پرداخت.

در میدان «ویلهلم» به «اگر لاند»، سردسته‌ی قدیمی بچه‌های مدرسه حرفه‌ای، برخورد کرد. به یکدیگر مانند فرماندهان دوارتش متمخاصم، که بعد از جنگ در جنوب فرانسه با هم روبرومی شوند، خصمانه ولی با احترام متقابل، سلام دادند.

مارتین و سباستیان در خیابان «کایزر» به هم رسیدند. سباستیان نمی‌دانست چه بگوید. به بسته‌هایی که در دست داشت اشاره کرد و گفت:

— چه باید کرد، رسم چنین است. تو هم خرید می‌کنی؟

مارتین جواب داد: نه.

سباستیان گفت:

— من تا آخرین دقیقه صبر می‌کنم، هر وقت که می‌خواهم خرید کنم، منصرف می‌شوم. خودمانیم، این یک رسم ماقبل تاریخی است، نه؟ ولی باز هم هر دفعه راه می‌افتم دنبال خرید. لابد این کاریک معنی

دارد، آخر سر هم بدم نمی آید که به دیگران هدیه ای بدهم. تو چطور؟

مارتین جواب داد:

— من هم همینطور. رسم بسیار خوبی است.

بعد ایش را گاز گرفت. بایک کلمه‌ی دیگر حتماً گریه اش می گرفت. با خود فکر کرد: گریه اکیداً ممنوع است. با اشاره‌ی سراز سباستیان خدا حافظی کرد و به سرعت دور شد. تند دوید، تادور شود، از این محیط و هوای عید فاصله بگیرد! نبش خیابان شمال ایستاد و شیشه‌های مغازه‌ی قنادی را نگاه کرد. فردا اینجایی آمد و شیرینی و کاکائو می خورد. مادرش می خواست و او هم قول داده بود. با خود گفت:

— خدای بزرگ، چطور می توانم چهار در روز تحمل کنم و حتی یکبار

گریه نکنم؟

بعد به دور راه مدرسه را پیش گرفت، سکه‌های دو مار کی و یک مار کی

در جیبش صدای کردند.

تمرین نهائی نمایشنامه‌ی «کلاس پرنده» با لباسهای مخصوص انجام

شد. بچه‌ها می ترسیدند که اشتو کر کوچولو از عهده بر نیاید، و لسی

خوشبختانه ترسشان بیجا بود، پسرک مثل شیطان از عهده‌ی نقشی که

داشت، بر آمد. بله، با کلاه گیس دخترانه‌ای که از کرو گرسلمانی گرفته

بودند و او بر سر داشت و لباسهایی که از قفسه‌ی ئولی برداشته و پوشیده

بود درست مثل یک دختر بچه شده بود. آنهایی که از این تغییر لباس اطلاعی

نداشتند تصور می کردند که يك دختر بچه بازی می کند.

سباستیان فریاد زد:

— بچه های سال دوازدهم، حسابی عاشقت می شوند.

فقط ماتياس معتقد بود که ثوابی کمی بهتر از او بازی می کرد. که

البته کاملاً حق داشت، او می باید از دوستش طرفداری کند.

دوبار نمایشنامه را تمرین کردند. برای ماتياس از همه مشکل تر

بود. بخصوص تنفس کوتاهی که برای عوض کردن لباس بین پرده ی

چهارم و پنجم داشت، او را ناراحت می کرد. چون تبدیل شدن از يك خرس

قطبی به پطرمقدس کار آسانی نبود. اما بالاخره کارها درست می شد.

جوننی تروتس گفت:

— کافی است. امیدوارم امشب موفق باشید. بزنیم به چوب.

بعد هر کدام سه بار روی لباسهای یکدیگر ترف انداختند، چون

سباستیان گفته بود که این رسم هنرپیشه ها است. جوننی به مارتین نزدیک

شد و گفت:

— تو چه باکت شده. نقشت را خوب حفظی، ولی وقتی کسه حرف

می زنی، حواست جای دیگری است.

مبصر کلاس گفت: امشب خوب می شود، دیشب بد خوابیدم.

وقتی لباسها را عوض کردند، لباسهای صحنه ی کلاه گیس و ریش

مصنوعی را در قفسه هایی که روی تخته های پرش قرار داشت، گذاشتند

بعد به ساختمان مدرسه رفتند و از پله ها به طرف اتاق بهداشتی روان شدند،

به آنها اجازه داده شده بود که از ثولی عیادت کنند.

بچه‌ها پس از احوال‌پرسی، برایش تعریف کردند که نمایش به خوبی اجرا خواهد شد. ماتیاس معتقد بود اشتوگر آنقدر پیشرفت کرده که بشود از او استفاده کرد، ولی البته با ثولی قابل مقایسه نیست، در هر حال بد نیست. دیگران با اشاره‌ی سر تأیید کردند.

ثولی گفت: خیلی خوش‌حال‌م. فردا هم که همه خواهی‌دید رفت! بغیر از جون‌ی و من، خوش بگذرانید. بعد به ماتیاس اشاره کرد که نزدیک او برود و پنهانی یک بسته شکلات در دستش گذاشت و آهسته گفت: وضع اشتها از چه قرار است؟

ماتیاس جواب داد: بدک نیست.

- وقتی در خانه هستم، وضع خیلی بدتر است. مادرم از تعجب شاخ درمی‌آورد و می‌گوید اگر پاسبان پر خوری مرا ببیند، بازداشتم می‌کند.

سباستیان که امروز پر حوصله‌تر از همیشه بود، گفت:

- اهمیت نده، آدم چیزی را که احتیاج دارد باید داشته باشد! بعد روبه ثولی کرد و در حالی که قیافه‌ی آدم بزرگها را گرفته بود گفت:

- تو عجیب‌ناقلائی هستی. خدا را شکر که در زمین ورزش، برج کلیسا نیست، و گرنه ممکن بود از آنجا پائین‌پیری.

همه اطراف تخت بیمار را دوره کرده بودند و با اینکه خیلی حرف

می زدند، نمی دانستند چه بگویند، پسر کی که در تخت خوابیده بود، دیگر آن ثولی کوچولو که سالها او را می شناختند، نبود.

جونی گفت: حیف شد که امشب تو نیستی. ولی فکرش را نکن،

فردامن جریان را به تفصیل برایت شرح خواهم داد.

مارتین مقابل پنجره ایستاده بود. اول می خواست به همه بگوید

که او هم اینجا خواهد ماند، ولی نتوانسته بود خودش را راضی کند.

با وجود دوستانش خودش را تنها حس می کرد، تنهای تنها.

موفقیت جشن کریسمس بیش از انتظار بود. اول دو نفر از دانش-

آموزان سال دوازدهم آهنگهای مشهور کریسمس را با پیانو زدند. پس

از آن مدیر مدرسه، آقا پروفیسور بوخ گرونکرن سخنان کوتاهی ایراد

کرد. سخنرانی او شامل همان مطالبی بود که همه ساله تکرار می شد ولی

در پایان سخن، حرفهایی زد که تازگی داشت و در بچه ها اثر گذاشت:

- گاهی اوقات به نظر خودم يك بابانوئل می آیم. با اینکه کتم سیاه

است و ریش سفید درازی هم ندارم، ولی تقریباً به اندازه ی يك بابانوئل

پیر شده ام و هر سال سرو کله ام پیدا می شود. من دیگر در شمار آنها نی

شده ام که وقتی شلاقش را تکان می دهد، به او لبخند می زنند. بالاخره منم

مثل بابانوئل بچه ها را دوست می دارم. خواهش می کنم این مطلب را

هر گز فراموش نکنید، چون این واقعیت جبران خیلی از نواقص دیگر را

خواهد کرد.

آقای مدیر اینها را که گفت برجای خود نشست و با دستمال، عینکش را پاک کرد. ولی بچه‌های کلاس درم از شرمساری سرهای خود را پایین انداخته بودند، چون ردیف به ردیف به پیرمرد خندیده بودند. درخت کریسمس بالامپ‌های برقی بیشمار چنان می‌درخشید که همه را تحت تأثیر محیط جشن قرار داده بود.

سپس نمایش «کلاس پرنده» آغاز شد. برای اینکه فراموش نکنم در همین جا می‌گویم که نمایش بسیار خوب و جالب اجرا شد. با این جمله «تدریس بصورت تحقیقات محلی در خواهد آمد» همانطور که سباستیان پیش‌بینی کرده بود، همه‌ی دبیران خندیدند. البته، مارتین آنطور که انتظار می‌رفت نبود، ولی اشتو کر خیلی جلب توجه کرده بود. غیر از دانش آموزان سال سوم، کسی او را نشناخت. همه تصور می‌کردند که او واقعاً يك دختر بچه‌ی زیبا و تودل‌برواست و تعجب می‌کردند که چگونه يك دختر بچه آنجا پیدا شده است. در پرده‌ی آخر، اشتو کر کمی زودتر از میان بچه‌ها بیرون آمد ولی سرود کریسمس که بلافاصله خوانده شد و همه با صدای بلند همراهی کردند، این نقص را پوشانید. همه از نمایشنامه تعریف می‌کردند.

آقای ناظم در حالیکه دامن قبای فراکش تلو تلو می‌خورد به طرف هنرپیشه‌ها دوید و باتک‌تک آنها دست داد و باشوق و خوشحالی به جونی تروتس گفت:

—پسرم، تو واقعاً يك شاعر هستی! آه، چقدر خوشحالم!

پسرك تعظيم كرد. دكورهاى مارتين راهم همه تحسین كردند.

بعد مدير دبیرستان، از هنرپیشه‌ی دختر سؤال كرد:

— تو كى هستى دختر ك؟

تماشاگران همه با حالت انتظار گوش مى دادند. بخصوص

دانش آموزان سال دوازدهم گوشها را تيز كرده بودند.

در اين موقع دختر ك كلاه گيس باموهاى بافته و بور را از سرش

برداشت و لحظه‌اى بعد صدای قاه قاه خنده‌ی بیش از دو يست نفر دانش—

آموز، سالن را به لرزه در آورد. همه يكصدا فریاد زدند:

— اشتهو كرا!

نمی توانستند آرام بگیرند. ناگهان سياستيان به دوستانش گفت:

— بچه‌ها، مى توانيد باور كنيد؟ مى دانيد چه كسى در ردیف دبیران

نشسته، آنجا کنار آقای مدير؟ آقای بی دود!

سياستيان راست مى گفت. آقای بی دود بالباس سرماه‌ای رنگ بين

دبیران نشسته بود. فقط مارتين و جونی علت را مى دانستند. در اين هنگام

جونی به دو سالن را ترك گفت.

دكتر بوخ از جای برخاست و به میان سالن آمد. همه ساكت شدند.

آقای مدير شروع به صحبت كرد:

— روی آن صندلی، كه کنار صندلی من قرار دارد، مردی نشسته

است كه اكثر شما او را نمی شناسيد. اين مرد يگانه دوست من است. بيست

سال پيش ما دو نفر در اين سالن ورزش کنار هم مى نشستيم. البته، نه در ردیف

دبیران، روی نیمکت دانش آموزان، که حالا شما روی آنها می نشینید. چندین سال پیش دوستم ناپدید شد و من دیروز بالاخره او را یافتم! دو تا از بچه‌هایی که در میان شما هستند باعث این برخورد شدند. در سرا سرزند گیم، هر گذر کریمس هدیه‌ای پر ارزش تراز این دریافت نکرده‌ام. دوست من روبرت اوتهوف نام دارد و پزشک است. چون می‌خواهم در آینده او و من در کنار هم زندگی کنیم، امروز با آقای هارتویگ، پزشک مدرسه صحبت کردم.

آقای بی‌دود روی صندلیش راست شد و آقای مدیر ادامه داد: - از د کتر هارتویگ پرسیدم آیا ممکن است او را به مقامات بهداشتی توصیه کند، تا د کتر اوتهوف، دوست من، پزشک شبانه‌روزی ما بشود. در همین دبیرستان که دوستی او و من آغاز شده است. بعد از این در کنار یکدیگر خواهیم بود. او بعنوان پزشک و من بعنوان مدیر شما.

مادونفر، مانند ستونهای این ساختمان و درختهای پوشیده از برف پارک به این دبیرستان تعلق داریم. جای ما اینجا است. ما متعلق به شما هستیم. اگر شما حتی نیمی از آن مقدار که ما شما را دوست داریم، به ما علاقه داشته باشید، بسیار راضی خواهیم بود. توقع دیگری از شما نداریم، اینطور نیست روبرت؟

آقای بی‌دود برخاست، به طرف آقای مدیر رفت و خواست چند کلمه مناسب حال بیان کند، اما فقط دست دوستش را فشار داد و نتوانست کلمه‌ای بر لب براند.

در این لحظه، جونی با شتاب وارد شد. چند بسته در دست داشت، به

طرف آقای بی دود دوید، تعظیمی کرد و گفت:

— آقای بی دود عزیز، یا هر چه که اسم شماست! ما هرگز تصور نمی کردیم امشب شما را در این جشن ببینیم. مارتین، ثولی، ماتیا و سباستیان به من مأموریت داده بودند که فرداشب، شب کریسمس، به واگن شما بیایم. ولی حالا شما دیگر ظاهراً به ما تعلق دارید و بهمین جهت می خواهم امشب هدایای شما را تقدیم کنم.

و بعد جورابها، سیگارها، توتون پپ و پولور را به دست دکتر اوتهوف داد و گفت:

— اگر پولورا اندازه نبود، اشکالی ندارد، قرار گذاشته ایم که آنرا عوض کنید نوشته ای مغازه ای که از آن خرید کرده ایم توی بسته است.

آقای بی دود بسته ها را زیر بغل گرفت، دست جونی را فشرد و گفت:

— خیلی متشکرم جونی، همچنین از چهار دوست که دوستان من هم هستند. دیگران که هنوز مرا نمی شناسند به من عادت خواهند کرد. از این بابت نترس ندارم.

اطرافش را نگریست و گفت:

— یوهان بوخ شما و من روی نیمکت های این مدرسه و درزندگی چیزهایی یاد گرفته ایم، با اینحال هرگز دوران کودکی را فراموش نکرده ایم. خاطرات کودکی ما هنوز زنده هستند و این مسأله ایست که

اهمیت دارد. معذرت می‌خواهم که کمی هیجان‌زده شده‌ام، امیدوارم شما درك کنید. حتی امیدوارم شما هم کمی دچار هیجان شده باشید. این موقعیت‌ها سپری می‌شود. اما وقتی پائی شکسته باشد یا موضوع ذات‌الریه در کار باشد، هیجان‌زده نخواهم شد، خودتان خواهید دید. ولی البته این بدان معنی نیست که شما پای خود را بشکنید. خدا نکند!

بی‌دود بازوی آقای مدیر را گرفت و ادامه داد:

— برای اینکه اصل مطلب را فراموش نکنم، از شما در این لحظه‌ی فراموش‌نشدنی خواهش می‌کنم که هرگز کودکی خود را از یاد نبرید! حالا که شما هنوز کودک هستید، به‌نظر توضیح و اضحات می‌آید، ولی اینطور نیست. باور کنید، مادون فرسین تر شده‌ایم، ولی جوان مانده‌ایم. ما دونفر، حقیقت را درك کرده‌ایم!

دکتر بوخ و دکتر اوتهوف در چشمان یکدیگر نگریستند و بچه‌ها در دل تصمیم گرفتند هرگز این نگاه را فراموش نکنند.

وقتی که دکتر بوخ از تالارهای خواب بسازدید کرد، خیلی دیر شده بود. روی نك پاره می‌رفت. از کف چوبی راهرو زیر پایش صدای خفه‌ای بلند می‌شد و با هر گامی که برمی‌داشت شعله‌های چراغهای دیواری تکان می‌خورد.

در سالن خواب شماره ۲ کنار تخت مارتین ایستاد و از خود پرسید:

چه اتفاقی برای این پسرک افتاده است؟ چه بر سرش آمده است؟

مارتین تالر خیلی نا آرام بود، در رختخواب تقلا می کرد و مدام يك جمله رازیر لب می گفت.

دکتر بوخ خم شد و با دقت گوش داد، در خواب با خودش چرا می گفت «گریه اکیداً ممنوع است!»؟

مدیر نفسش را حبس کرد. «گریه اکیداً ممنوع است! گریه اکیداً ممنوع است!» مدام این جمله را تکرار می کرد.

ظاهر آکابوس عجیبی بود، کابوسی که در آن گریه کردن ممنوع است!

دکتر آهسته و با احتیاط از سالن خواب خارج شد.

مهربانی آقای مدیر و سفر مارتین

روز بیست و چهارم دسامبر دبیرستان شبانه روزی یوهان زیگموند با سروصدا و غوغائی جهنمی آغاز شد. بچه‌ها وحشیانه از پله‌ها بالا و پائین می‌دویدند. یکی از آنها مسواکش را در سائن دست شوئی فراموش کرده بود. دیگری همه جا به دنبال کلید چمدانش می‌گشت. یکی دیگر فراموش کرده بود اسکیت‌های یخ‌بازی را در چمدانش بگذارد. دیگری به دنبال کمک می‌گشت تا چمدانش را ببندد، چون آنقدر چیزتوی آن گذاشته بود که اقلاسه نفر می‌باید روی چمدان بنشینند تا بتواند در آنرا ببندد.

دانش‌آموزان سال دوازدهم چنین وانمود می‌کردند که آنقدر عجله ندارند اما وقتی کسی مواظب آنها نبود، درست مثل کوچکترها

در راهروها می‌دویدند.

ساعت ده صبح دبیرستان تقریباً نیمه‌خالی شده بود. آنها که دیرتر به‌خانه می‌رفتند، باهم سروصدا می‌کردند ولی کسی که وارد بود، حس می‌کرد مهاجرت شروع شده است.

هنگام ظهر گروه دیگری از دروازه‌های مدرسه خارج شد. کلاهها روی سرها کج شده بود و چمدانهای سنگین روی برف‌ها کشیده می‌شد. ماتیاس چند دقیقه بعد به دنبال آنها آمد. عیادت ثولی باعث این تأخیر شده بود. جوننی، که کنار در مدرسه ایستاده بود، با او دست داد.

ماتیاس گفت: مواظب کوچولو باش! برای او مرتب نامه خواهم نوشت. امیدوارم به تو خوش بگذرد!

جوننی ترویس جواب داد:

— به تو هم همینطور. مواظب ثولی خواهم بود. ولی تکان بخور، سباستیان رفته.

ماتیاس آهی کشید:

— وای که چقدر زندگی سخته، باید به مغازه‌ی قنادی هم سری بزنم و گرنه در قطار از گر سنگی خواهم مرد. گوش کن شاعر! تو مارتین تالر را که دوسکه‌ی سه‌مارکی هم صدایش می‌کنند، ندیدی؟ می‌خواستم از او خدا حافظی کنم، ولی پیدایش نیست. نمی‌توانم که از او خدا حافظی نکنم، ولی باشد، تو سلام مرا به او برسان و بگو که با کارت پستال خبرش را برساند تا بدانم با کدام قطار برمی‌گردد.

— بسیار خوب، پیغامت را خواهم رسانید، ولی حالا خفقان بگیر
و کتورت را گم کن!

ماتیاس چمدان را بلند کرد، روی شانهای چپش گذاشت، درست
مانند باربران با تجربه، و بعد گفت: وای خدا، دارم قرمیشم!

ایستگاه راه آهن پر از دانش آموزان دبیرستان بود، عده‌ای به طرف
مغرب می‌رفتند و گروهی به طرف مشرق. قطارهایی که در انتظارشان
بودند، به فاصله‌ی کوتاهی از یکدیگر به ایستگاه می‌رسیدند.

دانش آموزان سال دوازدهم با دوشیزه‌هایی که هم‌رقص آنها
بودند، خیلی باغرو و روقار در سکوی ایستگاه قدم می‌زدند، به یکدیگر
گل و شیرینیهای مخصوص کریسمس تعارف می‌کردند. تئودور خوشگله
از همراه خود که با او تانگومی رقصید، و دوشیزه مالوینه شنایدینگ نام
داشت، جعبه سیگاری دریافت کرد که خیلی به طلاشویه بود و باغرو و آنرا
به هم‌کلاسی‌های خود نشان داد و آنها از حسادت رنگشان زرد شد.

سیاستیان، که آن نزدیکی ایستاده بود و عده‌ی زیادی از دانش—
آموزان کلاسهای پائین‌تر را دور خود جمع کرده بود، دانش آموزان
سال دوازدهم را مسخره می‌کرد، به آنها متلك می‌گفت و همه را
می‌خنداند.

بالاخره ماتیاس هم رسید. چمدانش را زمین گذاشت، روی آن
نشست و شش عدد شیرینی خورد، بعد به نخستین قطاری که به ایستگاه

رسید، سوار شد. دانش آموزانی که به سمت شمال مسافرت می کردند، مانند سر بازانی که به سنگر دشمن حمله ور می شوند، به قطار هجوم آوردند، بعد شیشه های واگنها را پائین آوردند و با صدای بلند با آنهائی که هنوز باید منتظر می ماندند، صحبت کردند.

یکی از دانش آموزان کلاس یازدهم، مقوائی که روی آن نوشته شده بود «زننده باد خانه!» را از پنجره واگن آویزان کرده بود. يك دانش آموز سال اول گریه کنان از قطار پیاده شد، پسر كبی حواس چمدانش را روی سکو جا گذاشته بود، ولی آنرا پیدا کرد و دوباره بموقع سوار شد.

وقتی قطار حرکت کرد همه ی بچه ها کلاههایشان را تکان دادند و دختر خانمهایی که در کلاس رقص هم رقص دانش آموزان بزرگتر بودند، دستمالهای کوچک خود را تکان دادند. همه فریاد می زدند: «عید خوش بگذرد!» عده ای نعره می کشیدند: «سال نو مبارک!» اما سیاستیان فریاد زد: «عید پاک مبارک!» تا بالاخره قطار از ایستگاه خارج شد.

پس از راه افتادن قطار هم جارو و جنجال خیلی زیاد بود. بجز رئیس ایستگاه، همه سر حال بودند. وقتی قطار دوم هم از ایستگاه خارج شد و دیگر هیچ دانش آموزی در ایستگاه باقی نماند رئیس ایستگاه نفس راحتی کشید. البته او از نقطه نظر خودش، حق داشت.

ساختمان دبیرستان به خاموشخانه تبدیل شده بود. از ده دوازده نفر دانش آموزی که با قطار بعد از ظهر حرکت می کردند، صدایی شنیده

نمی شد.

آقای مدیر پالتوز مستانی خود را پوشید و به پارک پوشیده از برف، که در سکوت فرورفته بود، گام نهاد. برف، خیابانهای پارک را پوشانده بود و ردپائی دیده نمی شد.

سرو صدا و خنده ها دیگر بگوش نمی رسید. یوهان بوخ لحظه ای ایستاد و به صدای ریزش برف، که بر اثر وزش باد از شاخه ها به پائین می ریخت، گوش داد. بله، سکوت و تنهائی بزرگی بود.

هنگامیکه به خیابان فرعی رسید، ردپائی مشاهده کرد. جای کفش های پسرانه دیده می شد. چه کسی تنها در پارک بود؟

ردپارا تعقیب کرد که به طرف پیست سرسره بازی می رفت. آقای مدیر با احتیاط و روی نك پا در میان برف، در راه باریکی که کنار انبار بود، پیش رفت و خیلی با احتیاط از نبش دیوار، دور و بر را نگاه کرد.

روی دیواره ی پیست پسرکی نشسته بود که سرش را به ستون چوبی تکیه داده بود و به آسمان، که ابرهای تیره و ضخیمی آنرا پوشانیده بودند، خیره شده بود.

آقای مدیر فریاد زد: آهای!

پسرک یکه خورد و وحشت زده سرش را بر گردانید. این مارتین تالر بود. از لب دیواره پایین پرید، مدیر نزدیکتر شد و پرسید: تو اینجا چه کار می کنی؟

پسرک ادعا کرد: می خواستم تنها باشم.

— پس معذرت می‌خواهم مزاحمت شدم. ولی بدنش که ترا دیدم،
چرا دیروز اینقدر بد قرائت کردی، هان؟
مارتین با شرمندگی گفت: فکر می‌کنم کار نمی‌کرد.
— اینرا عذر خواهی می‌دانی، بله؟ خوب چرا دیشب اینقدر نقش
خودت را بد بازی کردی؟ چرا دیشب و امروز در غذا خوری اشتها نداشتی؟
مارتین که از خجالت می‌خواست زمین دهان باز کند و او را ببیند،
جواب داد:

— آنوقت هم به چیز دیگری فکر می‌کردم.
— خوب. به چه چیزی فکر می‌کردی؟ به کریسمس؟
— بله، آقای دکتر.

— کی به خانه می‌روی؟ با قطار بعد از ظهر؟

در این موقع از گوشه‌ی چشم مبصر کلاس سوم دو قطره اشک
درشت جاری شد و دو قطره دیگر به دنبالش که روی گونه‌هایش خلتید.
اما پسرک دندانها را برهم فشرد و اشکش قطع شد و بالاخره گفت: من اصلا
به خانه نمی‌روم.

— عجب! تو تعطیلات کریسمس را در مدرسه می‌مانی؟

مارتین با اشاره‌ی سر جواب داد و با پشت دستش چهار قطره اشک
را پاک کرد.

— پدر و مادرت نمی‌خواهند توبه خانه بروی؟

— چرا، آقای دکتر، آنها می‌خواهند.

آقای مدیر با صدای بلند گفت:

— به حق چیزهای نشنیده! پس این کار چه معنی دارد؟ تو می خواهی

آنهام می خوراهند، با وجود این در مدرسه می مانی؟ چرا؟

مارتین گفت:

— آقای دکتر، ترجیح می دهم چیزی نگویم، اجازه دارم بروم؟

برگشت که با دواز آنجا دور شود ولی آقای مدیر او را محکم

گرفت و گفت:

— يك دقیقه صبر کن، پسر م.

بعد به طرف پسرک خم شد و با صدائی چنان آهسته که گوئی

می خواهد در ختهاهم نشنوند، پرسید:

— شاید پول سفر نداری؟

دیگر شهامت و خودداری مارتین به آخر رسید. با سر تصدیق کرد

وسرش را روی لبهی دیوار پوشیده از برف پیست اسکیت گذاشت و

های های گریه کرد. اندوه، گلوی پسرک را می فشرد و تمام وجودش را

می لرزاند.

مدیر مدرسه وحشت زده کنار او ایستاد و مدتی منتظر شد، چون

می دانست که نمی باید خیلی زود به او دلداری دهد. بعد از چند لحظه

دستمالی را از جیبش بیرون آورد، پسرک را بطرف خود کشید، اشکهای

او را پاک کرد و گفت:

— زه پسر کم، این مهم نیست جانم ...

خود او هم کمی تحت تأثیر قرار گرفته بود و ناچار بود چند سرفه‌ی
محکم بکند. بعد پرسید:

– خوب، خرجش چقدر می‌شود؟

– هشت مارك.

آقای مدیر کیف پولش را بیرون آورد، يك اسکناس بیست ماركی
بیرون آورد و گفت:

– بیا، این بیست ماركی را بگیر. برای مخارج رفت و برگشت
کافی است.

مارتین، حیرت زده به اسکناس خیره شد. بعد سرش را تکان داد
و گفت:

– خیر آقای دکتر، ممکن نیست.

مدیر اسکناس را در جیب مارتین گذاشت و گفت:

– هر چه گفتم اطاعت کن، پسرک لجباز!

مارتین زیر لب گفت:

– من خودم پنج مارك دارم.

– خوب، مگر نمی‌خواهی برای پدر و مادرت هدیه‌ای بخری؟

– البته، چرا آقای دکتر.

– دیدی حالا؟

مارتین با خودش مبارزه داشت.

– يك دنیا متشکرم آقای دکتر، ولی نمی‌دانم کی پدر و مادرم خواهند

توانست این پول را به شما پس بدهند، چون پدرم این روزها بیکار است. امیدوارم که در ایام عید پاک یکی از شاگردهای کلاس اول را که احتیاج به کمک داشته باشد، پیدا کنم. تا آن زمان وقت دارم؟

دکتر بوخ خیلی جدی گفت:

— می توانی ساکت شوی؟ وقتی که من شب عید کریسمس مخارج

سفر را به تو هدیه می دهم، انتظار بازپرداخت آن را ندارم!

مارتین تالر کنار مدیر مهربان ایستاده بود و نمی دانست چگونه

تشکر کند و چه بکند. بالاخره دست او را با محبت و آرامی فشرد.

آقای مدیر گفت:

— حالا برو چمدانت را ببند و سلام مرا به پدر و مادرت برسان.

به خصوص به مادرت که او را می شناسم.

پسرک سرش را به علامت اطاعت تکان داد و گفت:

— شما هم خواهش می کنم سلام مرا به مادرتان برسانید.

دکتر بوخ جواب داد: متأسفانه ممکن نیست، چون مادرم شش سال

پیش مرده.

مارتین حرکتی کرد که گوئی می خواهد آقای مدیر را در آغوش

بگیرد. البته چنین نکرد بلکه خیلی با احترام از او فاصله گرفت و مدتی او

را بانگاهی مملو از ارادت نگریست.

دکتر بوخ گفت: بسیار خوب، شما آقای بی دود را به من هدیه

کردید. امشب کریسمس را با او جشن می گیرم، آنجا در ویلای واگن

راه آهن. باید کمی هم مراقب ثولبی، پدر و مادرش و جونی تروتس باشم.
می بینی که وقت زیادی برای تنها ماندن ندارم.

آنگاه دست به شانهای پسرک زد و خیلی دوستانه گفت:

— سفر بخیر مارتین!

پسرک آهسته گفت: مجدداً تشکر می کنم.

بعد برگشت و به سرعت دور شد. به طرف ساختمان مدرسه و از آنجا

به اتاق قفسه ها رفت.

مدیر به آرامی در پارک آرام و پوشیده از برف به گردش پرداخت تا
به نرده رسید. آنجا با احتیاط تمام دور و برش را نگاه کرد و بعد از روی
نرده ها به خارج پرید، درست همانطور که در زمان کودکی از آن بالا
می رفت! هنوز بلند بود. به گنجشکی که از سر ما می لرزید و با کنجکاو می او
را تماشا می کرد گفت:

— بله، چیزی را که آدم یاد بگیرد، فراموش نمی کند.

دکتر بوخ به دیدن آقای بی دود رفت. او درخت کاج کوچکی
خریده بود. با هم مشغول تزئین آن شدند و به آن نوارهای باریک فلزی و
گردو هائی که با اکلیل رنگ شده بودند، آویزان کردند.
وقتی مارتین چمدانش را بست، جونی به اتفاق رخت کن آمد
و گفت:

— بالاخره پیدايت کردم! ماتیاس می خواست از تو خدا حافظی کند.

باید به او بنویسی که کی و با کدام قطار به مدرسه برمی‌گردد.

مارتین که خیلی سر حال بود گفت:

— حتماً می‌نویسم.

جوننی باخوش‌حالی گفت:

— ظاهراً، یواش یواش داری سر حال می‌آئی. من خیال کردم به

کله‌ات زده! تا بحال چت بود، هان؟

مارتین خواهش کرد: نپرس.

(چون نمی‌توانست غصه‌ی خود را به جوننی، که اصلاً خانه و

خانواده‌ای نداشت، باز گو کند.)

— فقط می‌توانم بگویم، که آقای مدیر در دنیا هم‌تا ندارد.

جوننی پرسید: یعنی چیز تازه‌ای کشف کردی؟

مارتین موقع بستن چمدان چشمش به نقاشی «مرد منزوی» افتاد که

برای آقای بی‌دود کشیده بود. گفت:

— ایوای، البته این نقاشی دیگر معنی چندانی ندارد. چون دیگر

او تنها نیست، بلکه پزشک مدرسه‌ی ماست، ولی شاید باز هم او را خوش‌حال

کند؟

جوننی معتقد بود: البته، یک یاد‌گاری از سال‌های تنهایی گذشته است،

امشب این را به او می‌دهم.

بعد به اتفاق به اتاق ثولی رفتند. کوچولو میهمان داشت. لبخندی

سعادت‌آمیز بر لبهایش دیده می‌شد و پدر و مادرش کنار تخت او نشسته

بودند.

آقای فن زیمرمن گفت: داستانی شنیدنی است.
مارتین قول داد: حتماً دیگر از این کارها نمی کند.
— همین يك کار را کسر داشت!

جوننی تروتس گفت:

— پیش آمدهای از این بدتر هم هستند که نمی شود از آنها
جلو گیری کرد. اگر پای ثولی نمی شکست، حتماً دچار بیماری سخت تری
می شد.

پدر و مادر ثولی با حیرت جوننی را نگریستند.
ثولی گفت او شاعر است.

پدرش گفت: آهان، البته این امر دیگری است.

دو پسر بچه خیلی زود آنها را ترك کردند. ثولی به مارتین قول داد

که هر چه زود تر خوب شود.

دم در مدرسه، جوننی و مارتین از هم جدا شدند. جوننی حس کرد که

مارتین می خواهد چیزی بپرسد ولی جرأت نمی کند و گفت:

— همه چیز عادت است، آدم که نمی تواند پدر و مادرش را خودش

انتخاب کند. گاهی که پیش خودم جسم می کنم ممکن است روزی سرو

کله شان اینجا پیدا شود و بخواهند مرا با خود ببرند، آنوقت خوشحال

می شوم چه خوب که تنها هستم. ضمناً ناخدا، سوم ژانویه به هامبورگ

می رسد و می خواهد بیاید اینجا و مرا دوروز با خود به برلین ببرد. عالی

خواهد شد.

بعدسری برای دوستش تکان داد و گفت:

— غصه‌اش را نخور، بین خودمان بماند من زیاد هم خوشبخت نیستم؛
اگر ادعا کنم دروغ است، ولی زیاد هم احساس بدبختی نمی‌کنم.
با هم دست دادند و چون مارتین هنوز بسته را در چمدان نگذاشته
بود پرسید:

— توی این بسته چی داری؟

— لباس زیر.

این همان جوابی بود که دیروز به مارتیناس داده بود. ولی نمی‌توانست
به‌جونی توضیح دهد هدایای خود را به‌خانه می‌برد! چطور ممکن بود به‌او
بگوید این هدایا را از کرشبرگ به‌خانه می‌برد، در حالی که می‌باید آنها را
در خانه، زیر درخت کریسمس، دریافت کند!

در شهر، بسته‌ی کوچکی سیگار برگ برای پدرش خرید، يك
جعبه‌ی بیست و پنج تائی که روی آن نوشته شده بود محصول «هاوانا» است
و دور آن نواری کاغذی پیچیده شده بود. در يك مغازه‌ی اجناس تریکو، يك
جفت سرپائی بافته شده گرم برای مادرش خرید، چون سرپائی‌های قدیمی
او آنقدر کهنه شده بود که می‌باید آنها را دور انداخت. اما مادرش همیشه
می‌گفت: «ده سال دیگر هم دوام خواهند آورد.» بعد بارهای سنگین خود
را به ایستگاه راه آهن رسانید، به گیشه‌ی فروش بلیط رفت و گفت:

— يك بلیط درجه سه به «هرمز دورف».

فروشنده، بلیط و بقیه‌ی پول را به او داد. مارتین با دقت آنها را در

جیبش جای داد و گفت:

– خیلی متشکرم آقا!

و با نگاهی که از فرط خوشحالی می‌درخشید او را نگاه کرد.

فروشنده پرسید:

– چرا اینقدر خوشحالی؟

مارتین جواب داد:

– برای اینکه عید است.

گریه و خنده باهم

ساعت ده شب کریسمس بود. اداره‌ی هواشناسی پیش‌بینی کرده بود که در اروپای مرکزی برف سنگینی خواهد آمد. اما اکنون آسمان ثابت می‌کرد که چقدر اداره‌ی هواشناسی راست گفته است، چون واقعاً در سراسر اروپای مرکزی برف می‌بارید.

پس در «هرمزدورف» هم برف می‌آمد. آقای هرمان تالر، در اتاق مقابل پنجره ایستاده بود. اتاق تاریک بود، چون برق خرج داشت و خانواده‌ی تالرنه‌چار بود صرفه‌جوئی کند. همانطور که مقابل پنجره ایستاده بود، گفت:

— سالهاست که شب کریسمس برف خیلی سنگینی نیامده بود.
خانم تالر که روی کاناپه نشسته بود، فقط سرش را تکان داد. شوهرش

هم انتظار جوابی نداشت. فقط حرف می زد تا سکوت را بشکند.
در خانه های دور و بر حسابی جشن گرفته اند. حالا شمعها را روشن
می کنند، درخت بزرگ قشنگی دارند. خوب بله، در آمدشان
خوب است.

آقای تالر طول خیابان را نگریست، تعداد پنجره های روشن هر
دقیقه زیاد تر می شد و قطعات برف، مانند پروانه، در هوا می چرخید.
خانم تالر حرکتی کرد و فنرهای کاناپه مخملی کهنه به صدا درآمد.
بعد گفت:

— خدای داند، الان در آن مدرسه ی بزرگ خالی چه می کند.

مردیو اشکی آهی کشید و گفت:

— تو خیلی نگران هستی، اول اینکه جوناتان ترو تس هم آنجاست،
ظاهر آهم به او علاقه دارد. غیر از او آن پسر کوچک اشراف زاده که پایش
شکسته است، او هم در مدرسه است. حتماً کنار تخت او نشسته اند و سر حال
هستند.

همسرش جواب داد:

— تو خودت هم اینرا باور نداری. تو هم مثل من می دانی که پسرمان
اصلاً خوش حال نیست. حتماً الان خودش را در گوشه ای پنهان کرده و دارد
زار زار گریه می کند.

مرد جواب داد: حتماً اینطور نیست. او قول داده است که گریه نکند،
پسری مثل او به قولش وفادار است.

البته آقای تالرمطمئن نبود، اما چه می توانست بگوید؟
مادرمارتین گفت: قول داده! قول داده! منمهم به او قول داده ام،
با وجود این منمهم همان موقع که آن نامه را می نوشتم، گریه کردم.
آقای تالر پشت به پنجره کرد، درخشش چسراغهای درختهای
کریسمس اعصابش را ناراحت می کرد، نگاهی به داخل اتاق تاریک
انداخت و گفت:

— پاشو، چراغ را روشن کن.

همسرش بلند شد و چراغ را روشن کرد. چشمهایش از گریه سرخ
شده بود.

روی میز، درخت کاج خیلی کوچکی دیده می شد. خانمی که در
بازار درخت کریسمس می فروخت آنرا هدیه کرده و گفته بود: «برای
مارتین» و حالا آنها یک درخت کریسمس داشتند، اما پسرشان در شبانه-
روزی بود.

آقای تالر به آشپزخانه رفت، مدتی همه چیز را زیر و رو کرد و بالاخره
با جعبه‌ی کوچکی بیرون آمد و گفت:

— این شمعها از سال پیش مانده و فقط نصف آنها سوخته است، بعد
دوازده شمع را روی شاخه‌های درخت نصب کرد و درخت سروروشی به خود
گرفت، اما این کار، پدر و مادرمارتین را محزون تر ساخت.

دوتائی کنار هم روی کاناپه نشستند و خانم مارتین برای پنجمین بار،
نامه‌ی مارتین را خواند. گاهی مکث می کرد تا اشکهایش را پاک کند.

پس از آنکه نامه به پایان رسید، شوهرش دستمالش را بیرون آورد، با صدای بلند درون آن فین کرد و گفت:

- چطور سرنوشت وقوع چنین وضعی را اجازه می‌دهد؟ بچه‌ای در این سن و سال چرا باید تلخی فقر را بچشد. خدا کند که پدر و مادرش را سرزنش نکند از اینکه چون کوشش نکرده‌اند، فقیر مانده‌اند.
همسرش گفت:

- این مزخرفات را نگو. چطور ممکن است چنین فکری به خاطرت خطور کند! مارتین البته هنوز بچه است ولی به خوبی می‌داند که سعی و کوشش، باثروت‌مند شدن خیلی تفاوت دارد.

بعد تابلویی را که روی آن کالسکه‌ی آبی رنگ و شش‌اسب نقاشی شده بود، از کشومیز بیرون آورد و با دقت و احتیاط زیر درخت کوچک کریسمس قرارداد.

پدر مارتین گفت:

- من از هنر سردر نمی‌آورم، ولی از این تابلو خیلی خوشم می‌آید. شاید روزی نقاش مشهوری بشود! آنوقت واقعاً خواهیم توانست با او به ایتالیا مسافرت کنیم، شاید هم اسپانیا را کشیده؟

مادرش گفت: مهم اینست که سلامت باشد. سبیلش را نگاه کن که زیر دماغش نقاشی کرده!

لبخندی حزن‌آمیز بر لبان پدر و مادر مارتین نقش بست.
مادرش گفت: از این خوشم می‌آید که او مارادریک اتومبیل لوکس

نقاشی نکرده و کالسکه‌ی شش‌اسبه را ترجیح داده است. خیلی شاعرانه است.

پدرش اظهار نظر کرد: و این درختهای پرتقال. چنین پرتقالهای بزرگی وجود ندارد. اینها هر کدام باید اقلادو کیلو وزن داشته باشند! - و چه بامهارت، شلاق را تکان می‌دهد.

بعد هر دوسا کت به تابلوئی که نامش «ده سال بعد» بود خیره شدند و به نقاش کوچکی که آنرا کشیده بود، اندیشیدند. پدر سر فهای کرد و گفت:

- تاده سال دیگر، خیلی اتفاقات ممکن است بیفتد.

قوطی کبریت را از جیبش بیرون آورد، دوازده شمع را روشن و چراغ را خاموش کرد. اتاق خانواده تالرنیز درخششی پیدا کرد. آقای مارتین به همسرش گفت:

- وای خدای من! امسال به یکدیگر هدیه هم نمی‌توانیم بدهیم، و در حالیکه بوسه‌ای بر گونه‌ی زنش زد، ادامه داد:

- در عوض برای هم کریسمس خوشتری را آرزوی کنیم!
همسرش گفت: عیدت مبارک.

بعد شروع به گریستن کرد، گریه‌ای که بنظر می‌رسید هر گز پایان نخواهد داشت.

چه کسی می‌داند چه مدت آنها به اینحالت روی کاناپه‌ی کهنه‌ی مخملی نشسته بودند... شمعهای گچی کوچکتر و کوچکتر می‌شد. در

خانه‌ی همسایه می‌خواندند: «شب زیبا، شب مقدس» و هنوز هم قطعات
برف در مقابل پنجره، چرخ‌زنان به زمین می‌نشست.
ناگهان زنگ‌در به صدا در آمد.

آندو بیحرکت بر جای ماندند. می‌خواستند کسی مزاحم غصه‌و
اندو هشان نشود.

اما زنگ‌در مجدداً به صدا در آمد، با صدای بلند و بی‌حوصله.

خانم تالر بلند شد و آهسته به راهرو رفت. حتی شب کریسمس هم
آدم‌را راحت نمی‌گذاشتند!

در را باز کرد و چند ثانیه بر جای خشکش زد، بعد فریاد زد: «مارتین»
و صدای فریادش در پله‌ها پیچید.

مارتین؟ یعنی چه؟ پدر مارتین وحشت‌زده بر خود لرزید، به راهرو
دوید و آنچه را که می‌دید باور نداشت.

همسرش در آستانه‌ی در به‌زانو در آمده بود و دوی بازوی مارتین را
محکم گرفته بود. در این موقع حتی از چشمهای آقای تالر هم دو قطره
اشک جاری شد. اما پنهانی آنها را پاک کرد، چمدان را که روی زمین
افتاده بود، برداشت و گفت:

— ولی پسر، تو چطور به اینجا آمدی؟

مدتی نسبتاً طولانی سپری شد. تا آنها به اتاق برگشتند. مادر و پسر
گاهی می‌گریستند و زمانی می‌خندیدند و پدر اقلاده‌بار با لکنت زبان گفت:
«نه! چه اتفاقی!» بعد به طرف در خانه دوید، چون از شدت هیجان فراموش

کرده بودند در خانه را ببندند.

اولین حرفی که مارتین به زبان آورد، این بود:

— پول برگشت را هم دارم.

بالاخره هر سه نفر آرامش یافتند و پسرک توانست توضیح دهد که

چطور بعوض ماندن در شبانه روزی، اکنون نزد آنهاست و تعریف کرد:

— من واقعاً به خودم فشار آوردم و گریه نکردم. یعنی چرا، گریه

کردم ولی دیگر دیر شده بود، چون دکتر بوخ، مدیر مدرسه، پی برده بود

که باید اتفاق بدی افتاده باشد. بله، بعد توی پارک، کنار پیست اسکیت

پیست مارک به من داد. یعنی به من بخشید و گفت که به شما خیلی سلام

برسانم.

پدر و مادر هم صدا گفتند:

— خیلی متشکریم.

مارتین با غرور جواب داد:

— و من حتی توانستم هدایائی هم بخرم.

بعد جعبه سیگاری را که دورش يك نوار کاغذی پیچیده بودند و

نوشته‌ی «محصول هاوانا» رویش بود به پدرش داد و بسته‌ی سرپائی‌های

بافته شده را هم به مادرش هدیه کرد و هر سه غرق در شادی شدند.

مادر پرسید: هدیه‌های ما را پسندیدی؟

مارتین اعتراف کرد: هنوز آنها را باز نکرده‌ام.

و بسته‌ای را که به آدرس مدرسه برایش فرستاده بودند، باز کرد و

درون آن هدایای بزرگی یافت. يك پیراهن خواب‌نو، که مادرش دوخته بود، دو جفت جوراب پشمی، يك بسته شیرینی مخصوص کریسمس با قشری از شکلات، يك کتاب بسیار جالب در خصوص دریای جنوب، يك دفترچه نقاشی، که از همه زیباتر بود، و يك جعبه مداد رنگی اعلا.

مارتین خیلی خوشحال شد و هر دو را بوسید.

درست بگوئیم شب عید خیلی خوبی بود که در خیال مارتین هم نمی‌گنجید. شمعهای درخت کوچک کریسمس، گرچه خیلی زود خاموش شدند، ولی پدرش چراغ را روشن کرد و مادرش قهوه دم کرد. پدریکی از سیگارهای برگ را آتش زد. آنگاه مشغول صرف قهوه و شیرینی کریسمس شدند. خوشحالی به حدی بود که همه‌ی خرپول‌های زنده و مرده‌ی دنیا هم لذت آنرا نچشیده بودند. مادرش سرپائی‌های دست‌دوخت را پوشید و اظهار داشت که به عمرش چنین سرپائی‌های راحتی نداشته است. کمی بعد مارتین پشت میز نشست، کارت‌پستالی را که قبلاً در ایستگاه راه آهن خریده بود بیرون آورد و مشغول نقاشی شد. البته با مداد. های رنگی جدید!

پدر و مادر، یکدیگر را با لبخند نگریستند و بعد مشغول تماشای نقاشی او شدند. مارتین، مرد جوانی را کشید که از پشت کتکش دو بال بزرگ فرشتگان بیرون آمده بود. این مرد عجیب، از درون ابرها بیرون می‌آمد و در پائین پسر کوچکی ایستاده بود که از چشمهایش دو قطره بزرگ اشک جاری بود. مرد بالدار کیف پر از پول خود را به دست گرفته بود و آنرا

بطرف پسرک دراز کرده بود.

مارتین به صندلی تکیه داد و مانند نقاشهای حرفه‌ای چشمهایش را به هم کشید، مدتی فکر کرد و چیزهای دیگری روی کارت کشید. چیزی که بیشتر به چشم می‌خورد قطعات برف بود، در انتهای افق قطار راه آهنی که جلوش يك درخت کریسمس سبز شده بود، دیده می‌شد. پهلوی قطار رئیس ایستگاه ایستاده بود و دستش را به علامت حرکت بلند کرده بود. زیر آن مارتین با حروف درشت نوشت «يك فرشته‌ی کریسمس به نام دکتر بوخ»

پشت کارت پستال پدر و مادرش هم دوسه خط نوشتند. مادرش نوشت:

«جناب آقای دکتر بوخ، پسر ما واقعاً حق دارد که شمارا در نقش فرشته‌ی کریسمس نقاشی کند. من نمی‌توانم نقاشی کنم، فقط می‌توانم با کلمات از شما تشکر کنم. هزار بار از هدیه زنده‌ی کریسمس که برای ما فرستادید، تشکر می‌کنم. شما انسانی بزرگوار هستید و استحقاق آنرا دارید که همه‌ی شاگردان شما انسانهای بزرگوار بشوند! این آرزوی قلبی ما است که تا ابد مرهون شما می‌باشد.»

پدرش زیر آب غرید:

— تو که برای من جایی نگذاشتی!

و بعد هر چه فکر کرد نتوانست چیزی جز اسم خودش زیر نوشته بنویسد. بالاخره مارتین آدرس را نوشت.

آنگاه پالتوهای خود را پوشیدند، به ایستگاه راه آهن رفتند و کارت پستال را به صندوق پستی شبانه انداختند تا آقای مدیر آنرا صبح روز اول تعطیلات دریافت دارد. بعد قدم زنان به طرف خانه برگشتند. پسرک بین پدر و مادرش راه می رفت و بازوهای آنها را در بغل گرفته بود.

گردشی بسیار خوش و لذت بخش بود! دیگر برف نمی بارید و ستاره ها در آسمان مانند جواهرات يك جواهر فروشی بی انتها، می درخشیدند و در تمام خانه ها درختهای کریسمس روشن بود. مارتین ایستاد، آسمان را نشان داد و گفت:

این نور ستارگان را که ما اکنون می بینیم، هزاران هزار سال عمر دارند. این مدت زمان لازم است تا نور آنها به چشمهای ما برسد. شاید هم تعدادی از آنها قبل از میلاد مسیح خاموش شده باشند، ولی نور آنها هنوز در سفر است و ماهنوز نور آنها را می بینیم، در صورتیکه خود آنها اکنون سردوبی فروغ هستند.

پدرش گفت: آها!

مادرش هم تعجب کرده بود. همانطور به راه خود ادامه دادند و برف زیر پاشنه های آنها قرچ قرچ صدای کرد. مارتین، بازوهای مادر و پدرش را محکم به خود فشار می داد و غرق در سعادت و خوشبختی بود. هنگامیکه مقابل در ایستادند و پدرش در را باز کرد، مارتین يك بار دیگر به آسمان نگریست. درست در همین لحظه ستاره ای جرقه وار در آسمان تیره ها شد و در سکوت بر سطح آسمان لغزید و در افق محو شد.

پسرك با خود گفت: حالامی توان چیزی آرزو كرد! و همانطور كه ستاره از پهنه‌ی آسمان فرود می آمد در دل گفت: برای مادر و پدرم، آقای مدیر، آقای بی دود، جونی، ماتیاس، ئولی و سباستیان زندگی پر از سعادت آرزو می كنم، همچنین برای خودم!

گرچه این آرزو خیلی دراز و خیلی زیاد بود با وجود این شایستگی تحقیق یافتن داشت. چون در طول زمانی كه ستاره رها شده بود، مارتین كلمه‌ای حرف نزده بود.

و بطوریکه همه می دانند، مهم همین است.

پایان داستان

خوب. حالا داستان کریسمس را تعریف کردم! به خاطر دارید زمانی که آنرا شروع کردم، روی يك چمن وسیع نشسته بودم، روی يك نیمکت کوچک و پشت يك میز قراضه؟ و هنگامیکه خیلی گرم می شد، دامنه‌ی کوه، و صخره‌های پوشیده از برف قله‌ی آنرا نگاه می کردم. زمان چه می گذرد! گوئی همین دیروز بود.

حالا که پایان داستان را می نویسم، دوباره در برلین هستم. در اینجا آپارتمان کوچکی دارم که در طبقه‌ی چهارم خانه‌ای که باغچه هم دارد، واقع شده است. مادرم به میهمانی رفته و من باید به موقع سرناهار حاضر باشم. ناهار ما کارونی و ژامبون داریم، یکی از آن غذاهایی که برایش می‌میرم.

اکنون در کافه‌ای در «کورفورستندام» نشسته‌ام و پائیز شده است.

وقتی بادمی وزد بر گهای زرد و قرمز بروی اسفالت می‌ریزند.

راستی آن پروانه‌ی رنگارنگ که گو تفرید نام داشت و پنج هفته‌ی تمام و تقریباً هر روز بعد از ظهر، به دیدنم می‌آمد کجا رفته است؟ پروانه‌ها زیاد عمر نمی‌کنند. گو تفرید حتماً مرده است. چه پروانه‌ی با محبت و دوست‌داشتنی بود. خدا بیامرزش!

آن گوساله‌ی زیبای قهوه‌ای رنگ چه می‌کند که هر روز عصر در آن چمن وسیع به دنبالم می‌آمد و مرا تا هتل بدرقه می‌کرد؟ آیا حالیک گاونر شده یا اینکه گوشتش تبدیل به شینتسل شده است؟ آخ، از ادوارد خیلی خوشم می‌آمد! اگر هم اکنون پیدامی شد و به طرف من می‌آمد مقابل صندلی حصیری که روی آن نشسته‌ام می‌ایستاد و با آن نگاه گرم مرا می‌نگریست از شدت خوشحالی به رقص درمی‌آمد و حتماً او را برای همیشه نزد خود نگه می‌داشتم. شاید می‌توانست توی بالکن خانه زندگی کند، از حصیر کهنه‌ها تغذیه کند و شبها با من به جنگل سبز برای گردش بیاید...

اما اینجا که اکنون نشسته‌ام گوساله‌ای دیده نمی‌شود. گاهگاهی

چندتا گوسفند یا یک زنبور سرو کله‌شان پیدا می‌شود!

ترا مو اها زنگ می‌زنند، اتو بوسها با سرو صدا عبور می‌کنند، اتو موبیل‌ها چنان بوق می‌زنند که گوئی به سیخشان کشیده‌اند. همه شتاب دارند. بله دیگر، باز هم به شهری بزرگ آمده‌ام.

دردامنه‌ی کوهسار عطر گل‌های وحشی هو را پر می‌کرد و اینجا بوی

لاستیک و بنزین همه جا را گرفته. با وجود این درخت کریسمس یا دودکش کارخانه، آسمان خراش یا کوهستان با برف دائمی، مزارع وسیع یا ایستگاههای راه آهن زیرزمینی، سرماپیره زن یا سیمهای تلفن، سینماهای مملو از جمعیت یا دریاچه‌های سبزرنگ کوهستانی، شهریاروستا، من همراه دوست می‌دارم.

پیش از آنکه به پایان برسم، باید از برخوردی که هم اکنون داشتم تعریف کنم، در میان این همه جمعیت که از اینجا گذشتند، افسری از دریانوردان کشتی‌های تجارتي را دیدم. مرد مسنی بود و لباس سرمه‌ای رنگ زیبایی بر تن داشت، با سردست‌ها و ستاره‌های طلائی، کنار او پسری که کلاه دبیرستانی بر سر داشت، قدم می‌زد. غیرممکن بود اشتباه کنم: آنها جوانی تروتس و ناخدا بودند.

فریاد زدم: جوانی!

پسرک سرش را بر گردانید و ناخدا ایستاد. بطرف آنها رفتم و در مقابل ناخدا تعظیم کوچکی کردم و به پسرک گفتم:

- تو جوانی تروتس، دانش آموز دبیرستان یوهان زیگموند، کرسبرگ نیستی؟

جواب داد: بله قربان.

- خیلی خوشحالم و شما همان ناخدا هستید که مانند یک پدر از جوانی مواظبت می‌کنید؟

مؤدبانه با اشاره‌ی سر تأیید کرد. با هم دست دادیم. من به دانش آموز

دبیرستان گفتم:

- من کتابی درباره‌ی شما نوشته‌ام. موضوع آن وقایع عجیبی است که دو سال پیش، نزدیک ایام کریسمس برای شما اتفاق افتاده است. البته حالا تو دیگر دانش آموز کلاس یازدهم هستی و قاعدتاً می‌بایستی «شما» بگوییم. ولی همان «تو» می‌گویم، توهم این توقع را از من نداری. آیا آن ایامی را که بچه‌های مدرسه‌ی حرفه‌ای دفترچه‌های دیکته‌شما را در زیر زمین خانه‌ی اگرو لاند سوزاندند، به خاطر داری؟

جوننی گفت:

همه‌ی آنها را خیلی دقیق بیاد دارم و شما این وقایع را نوشته‌اید؟
با اشاره‌ی سر تأیید کردم.

- بله، و پرش با چتر ثولی را که باعث شد پایش بشکند؟

او با تعجب پرسید: این را هم می‌دانید؟

- البته و خیلی چیزهای دیگر را. خوب حال بچه‌ها چطور است؟

هنوز هم ماتیاس پر خوری می‌کند؟

- او نمی‌خورد، می‌بلعد! هر هفته دو بار در مدرسه، ورزش بوکس

تمرین می‌کند.

- عالی است! سباستیان چه می‌کند؟

- این روزها شیمی او را به خود مشغول داشته. کتابهای

قطور و مشکلی درباره‌ی تئوری الکترون‌ها، نیروی گاز و حجم اجسام

و از این قبیل چیزها می خواند. می خواهد دانشمند شود و سردر بیاورد
توی اتم چیست.

— رفیقت چه می کند؟

— ما رتین هنوز مبصر کلاس است و هنوز هم هر وقت کسی بی انصافی
می کند، عصبانی می شود. موقع فراغت نقاشی می کند. البته شما همه
اینهارا می دانید. تابلوهائی که می کشد خیلی زیبا هستند. یکی از استادان
دانشکده ی هنرهای زیبا به او نوشته است که نقاش بشود. راستی پدر ما رتین
هم کار پیدا کرده است.

— خیلی خوشحالم. ثولی چه می کند؟

— ثولی پسر عجیبی شده، هنوز هم کوچکترین دانش آموز کلاس
است. ولی بکلی با گذشته فرق کرده است. ماتیاس مثل بره از او اطاعت
می کند. ما هم تقریباً همینطور. ثولی از نظر جسمی همانطور کوچک مانده،
ولی نیروئی در وجود او هست که کسی در مقابل آن نمی تواند مقاومت
کند. خود ثولی هم نمی خواهد، ولی هر وقت به کسی نگاه می کند
به مقصودش می رسد.

ناخدا که به فکر فرورفته بود گفت:

— او در آن زمان بر خودش مسلط شد و بقیه ی مسائل دیگر
آسان شد.

من دوباره روبه جونی گفتم:

- لابد اینطور است. تو هم مانند گذشته شعری گوئی؟

ناخدا لبخندی زد:

- بله، شعری گوید، نمایشنامه می نویسد، داستان می نویسد. شاید به او اجازه دهید که نوشته هایش را برای شما بفرستد تا نظر بدهید. ممکن است؟

- حتماً. ولی من فقط روی نوشته نظرمی دهم، نه روی استعداد. فقط می توانم قضاوت کنم که آیا می توانی چیز بنویسی یا نه، اینکه آیا روزی نویسنده خواهی شد این موضوع در آینده معلوم خواهد شد.

جونی آهسته گفت: منتظر می شوم.

با خود گفتم: پسرسی نظیری است، بعد روبه جونی کردم و گفتم:

- وقتی به کوشبرگ برگشتی به همه سلام برسان، بخصوص آقای مدیر و آقای بی دود!

جونی ترویس هیجان زده گفت:

- آنها را هم می شناسید؟ لطفاً بگوئید سلام چه کسی را برسانم؟

- از دوستشان در برلین. خودشان می دانند و به بچه ها هم سلام

برسان.

- با کمال میل، شما هم وقتی که کتابتان چاپ شد، برای مامی فرستید،

نه؟

- آنرا برای دکتر بوخ می فرستم. اگر او صلاح دانست به شما خواهد داد و گرنه آنرا فقط به مارتین تالر می دهد.

با هم دست دادیم و خدا حافظی کردیم. ناخدا و پسر خوانده اش
براه افتادند. جونئی يك بار دیگر برگشت و دست تکان داد.
حالا دیگر باید با اتوبوس نخط يك به خانه بروم و گرنه ما کارونئی ها
سرد خواهند شد.

مادرم، وقتی برایش تعریف کنم، جونئی تروتس و ناخدا را دیده ام،
از تعجب دهانش باز خواهد ماند!



سازمان انتشارات
کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان

بها ۷۰ ریال

نقاشی از جواد سجیلی هما، کلاس اول، عضو کتابخانه تبریز

